



هیئت معارف جنگ  
شهید شهید علی صیاد شیرازی

## میگ و دیگ ۲

**خاطرات رزمندگان هشت سال دفاع مقدس**

گردآوری و تدوین:

سرهنگ علیرضا پوربزرگ وافی

سرشناسه	: پوربزرگ‌وافی، علیرضا، ۱۳۳۳ -
عنوان و نام پدیدآور	: میگ و دیگ ۲: خاطرات رزمندگان هشت سال دفاع مقدس / گردآوری و تدوین علیرضا پوربزرگ‌وافی؛ [ابه سفارش] مرکز آموزشی و پژوهشی شهید سپهبد صیاد شیرازی.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۱۶۸ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۰۷-۰۶-۳
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: نمایه .
عنوان دیگر	: خاطرات رزمندگان هشت سال دفاع مقدس.
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- خاطرات
شناسه افزوده	: مرکز آموزشی و پژوهشی شهید سپهبد صیاد شیرازی
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۲ م۹پ / ۱۶۲۸ DSR
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۲۰۹۹۰۴

نویسنده: سرهنگ علیرضا پوربزرگ وافی

نوبت / سال چاپ: اول / ۱۳۹۲

شابک: ۳ - ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۷۶۰۷ - ۰۶ - ۳

شمارگان: ۲۰۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز

مرکز پخش: صندوق پستی ۱۹۵۷۵-۵۵۴ تلفن: ۲۲۴۸۸۷۵۶، نمابر: ۲۲۴۸۸۶۵۰

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

حق چاپ برای هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» محفوظ است.

از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند.

امام خمینی (ره)

می‌خواهم بگویم که این جنگ، یک گنج است. آیا خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ بایستی تاریخ ما را تغذیه بکند.

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مد)



## معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دست آوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

سازمان افتخاری «هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳، با تصویب حضرت امام خامنه‌ای و بنیانگذاری امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» و حمایت‌های مادی و معنوی مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخار آمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد بدین ترتیب بوده است که براساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را برعهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشتهای تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده و در نهایت بعد از تطبیق آنها با مدارک و اسناد جبهه‌های نبرد در مسیر تدوین قرار داده‌اند.

آموزش معارف جنگ نیز از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره

از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی (ع) نیروی زمینی و از سال ۱۳۸۲ برای کلیه دانشگاه‌های افسری ارتش جمهوری اسلامی ایران به اجرا در آمده و تا زمان نگارش این کتاب بیش از ۲۰ هزار نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش قرار داده است.

هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۸ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق‌دیپلم، لیسانس، فوق لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت ۱۶ ساعت آموزش معارف جنگ را در ساعات فوق برنامه طی نموده که تا زمان چاپ این کتاب بیش از ۱۰۰ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»

## فهرست

۱۰	معرفی نویسنده
۱۱	مقدمه
۱۳	وظیفه شناس؛ از سرتیپ منوچهر کهتری
۱۵	بهترین مدرک؛ از سرتیپ منوچهر کهتری
۱۷	پولیتیک نظامی؛ از سرتیپ منوچهر کهتری
۱۹	مجوز شرعی؛ از سرتیپ منوچهر کهتری
۲۱	نمره ۴۰؛ از سرتیپ منوچهر کهتری
۲۳	فرار از بیمارستان؛ از سرتیپ منوچهر کهتری
۲۸	علی لگدی؛ از آزاده علیرضا بصیری جزی
۳۰	به یاد صدام؛ از آزاده اصغر زاغیان
۳۲	اطلاعات؛ از ناخدا حسن مسعودیان
۳۴	کاک محمود؛ از سرهنگ مرتضی آذر هوشنگ
۳۸	تانکر سوخت؛ از سرهنگ علی قمری
۴۱	احد سور؛ از محمد صالح عبدی
۴۳	اسیر در اسیر؛ از سرتیپ منوچهر کهتری
۴۶	امر و نهی؛ از ناخدا حسن مسعودیان
۴۸	خاکریز ابرویی ۱؛ از سرهنگ علی قمری
۵۰	خاکریز ابرویی ۲؛ از سرهنگ علی قمری
۵۱	خاکریز ابرویی ۳؛ از سرهنگ علی قمری
۵۳	شهید اشتباهی؛ از سرهنگ محمد علی پوربزرگ
۵۶	شپش کش؛ از آزاده علیرضا بصیری جزی
۵۷	آنتن؛ از آزاده اصغر زاغیان
۵۹	پتو تکانی؛ از آزاده علیرضا بصیری جزی
۶۱	زننده شدن شهید؛ از سرهنگ علی قمری

- ۶۵ میگ و دیگ ۲؛ از سرهنگ محمد علی پوربزرگ
- ۶۸ خودتی؛ از آزاده علیرضا بصیری جزى
- ۶۹ نوش جانت؛ از آزاده علیرضا بصیری جزى
- ۷۱ گربه؛ از سرهنگ علی قمرى
- ۷۴ دریاقلى؛ از سرهنگ علیرضا پوربزرگ وافى
- ۷۷ تسییه؛ از ناخدا حسن مسعودیان
- ۷۸ هندوانه؛ از سرهنگ سید مرتضى آذر هوشنگ
- ۸۳ آیفای عراقى؛ از سرهنگ علی قمرى
- ۸۵ یه دونه انار؛ از آزاده علیرضا بصیری جزى
- ۸۷ لا تفهم؛ از آزاده علیرضا بصیری جزى
- ۸۹ اسیر عراقى؛ از سرهنگ علی قمرى
- ۹۰ آمپول؛ از سرهنگ خلبان حبیب‌الله ملکوتى‌خواه
- ۹۴ سپاهى؛ از آزاده علیرضا بصیری جزى
- ۹۵ عمامه سفید؛ از سرهنگ علی قمرى
- ۹۸ تعارف شاه‌عبدالعظیمى؛ از آزاده علیرضا بصیری جزى
- ۱۰۰ رقص اسیر؛ از سرهنگ علی قمرى
- ۱۰۲ چای داغ؛ از آزاده علیرضا بصیری جزى
- ۱۰۳ تلویزیون؛ از سرهنگ علی قمرى
- ۱۰۸ جان پناه؛ از ناخدا حسن مسعودیان
- ۱۱۰ مشکل سال تحویل؛ از سرهنگ محمد علی پوربزرگ
- ۱۱۶ شربت پاشویه؛ از آزاده علیرضا بصیری جزى
- ۱۱۸ آهنگران؛ از آزاده علیرضا بصیری جزى
- ۱۲۰ هرکسى به فکر خودشه؛ از سرهنگ علی قمرى
- ۱۲۲ تونل وحشت؛ از آزاده اصغر زاغیان
- ۱۲۳ موازنه؛ از سرهنگ علی قمرى
- ۱۲۵ سیم خاردار؛ از ستوانیکم داود رحمانى



- ۱۲۷ شوک برقی؛ از آزاده اصغر زاغیان
- ۱۲۹ آوار؛ از سرهنگ رضا خوشرو
- ۱۳۱ پاترول شیک؛ از سرهنگ علی قمری
- ۱۳۳ دکتر؛ از امیرحسین شرفی
- ۱۳۴ جنگ در کلانتری؛ از ناخدا علیرضا بلندزاده
- ۱۳۵ مرده متحرک؛ از ستوان فرخ صفری
- ۱۳۷ درگیری بومی؛ از سرهنگ خلبان قاسم دژستان
- ۱۳۸ همشهری؛ از امیرحسین شرفی
- ۱۴۰ خاک برسر؛ از سروان خلبان جعفر دارابیان
- ۱۴۲ کوکو؛ از سرهنگ محمد علی پوربزرگ
- ۱۴۴ موتورسیکلت شهادت؛ از سرهنگ رضا خوشرو
- ۱۴۷ اشتباه مفید؛ از سروان خلبان جعفر دارابیان
- ۱۵۰ نگهبان؛ از سرهنگ محمد علی پوربزرگ
- ۱۵۲ نفربر فرانسوی؛ از سرهنگ پورغلامی
- ۱۵۴ اسارت کوتاه؛ از ستوانیکم مسعود معصومی
- ۱۵۷ شرمندگی؛ از سرهنگ محمدرضا عباسی
- ۱۵۸ ملافه؛ از سرهنگ حمیدرضا صفایی پور
- ۱۶۱ نمایه

## معرفی نویسنده



در سال ۱۳۳۳ در تبریز به دنیا آمدم و دوره ابتدایی و دبیرستان را در آن شهر به پایان رساندم. در دوران تحصیل، با شعر و داستان و ورزش آشنا شدم و در آن دوران، سه جلد کتاب داستان برای کودکان نوشتم و در عرصه ورزش دو نیز بیشتر از ۱۱ سال قهرمان دو و میدانی کشور بودم. در سال ۱۳۵۳ به استخدام ارتش (هوانیروز) درآمدم. پس از طی دوره‌های مختلف نظامی و فنی هوایی، به عنوان مهندس پرواز (سربازرس فنی) مشغول انجام وظیفه گردیدم.

مدت ۵۵ ماه، خدمت در مناطق عملیاتی دارم و در روزهای آغازین تجاوز دشمن همراه رزمندگان در خرمشهر بودم.

تخلص «وافی» را مرحوم استاد شهریار به من عنایت کرده است و یکی از شاگردان استاد شهریار بوده‌ام و تنها شاعری هستم که در کل کشور از استاد شهریار تخلص گرفته‌ام.

تاکنون بیش از نود جلد کتاب تالیف کرده‌ام که بیش از پانزده جلد از کتابهایم، در کشور، عناوین برتر سال و بهترین کتاب را دریافت کرده‌اند.

اکثر مشاغل من در سال‌های آخر خدمت مسئولیت ورزشی و فرهنگی (عموماً در عقیدتی-سیاسی) بوده است. آخرین مسئولیتم در معارف جنگ هوانیروز بود و در سال ۱۳۸۳ با درجه سرهنگی بازنشسته شدم.

لازم به ذکر است که بیش از ۱۰ سال است به عنوان راوی ارتش در مناطق عملیاتی، خصوصاً مناطق عملیاتی جنوب (خرمشهر- شلمچه) انجام وظیفه می‌کنم و در سال ۸۶-۸۷ هم به عنوان راوی برتر انتخاب شدم.

## مقدمه

من این افتخار را دارم که تا این تاریخ (فروردین ۱۳۹۲) در کلیه کاروان‌های هیئت معارف جنگ در جنوب شرکت داشتم و به اعتبار این مرکز بزرگ فرهنگی توانسته‌ام صدها ساعت مصاحبه و خاطره از فرماندهان و رزمندگان ارتش دریافت و بیش از ۱۰۰ جلد کتاب تألیف کنم.

در متن خاطرات گاهی با مطالب طنز و خنده‌دار مواجه شدم و چون نمی‌توانستم آن‌ها را در متون جدی وارد کنم، تصمیم گرفتم آنها را به صورت مستقل منتشر نمایم. وقتی جلد اول خاطرات طنز با نام میگ و دیگ به چاپ رسید، خیلی مورد توجه خوانندگان قرار گرفت. به طوری که در مدت کمی چاپ بعدی خورد...

در این فاصله هیئت معارف جنگ به همت امیر بزرگوار سرتیپ ناصر آراسته، همت خود را برای چاپ کتاب‌های ارتش به کار گرفتند. من هم در مقام یک نویسنده شروع به همکاری با آن بزرگوار و همکارانش نمودم.

کتاب حاضر با نام میگ و دیگ ۲، خاطرات طنز جدیدی است که با همت هیئت معارف چاپ و تقدیم می‌شود. ویژگی این کتاب بیان خاطره است، نه تعریف لطیفه. به همین خاطر قابلیت تبدیل شدن به سریال و فیلم هم دارد و امید دارم در قدم بعدی مسئولان محترم هیئت معارف به موضوع سریال هم بیاندیشند.

در خاتمه از همه دست‌اندرکاران معارف جنگ، امیر سرتیپ آراسته، امیر سرتیپ هاشمی، امیر سرتیپ حسینی، امیر سرتیپ ۲ صادقی‌گویا و امیر

سرتیپ ۲ بختیاری و همه زحمت‌کشان این مجموعه علی‌الخصوص افرادی که  
برای کتاب بنده زحمت کشیده‌اند کمال سپاس را دارم.  
سرهنگ علیرضا پوربزرگ وافی

## وظیفه شناس

سرتیب منوچهر کهتری

وقتی اعزام گردان ۱۵۳ به جنوب کشور قطعی شد، با توجه به اینکه در بعضی از یگان‌ها عناصری پیدا شده و به بهانه اینکه انقلاب شده و دیگر فرمانده و زیر دست نداریم، با این بهانه از انجام وظایف خود سرباز می‌زدند. بر خود لازم دانستم که قبل از حرکت به جنوب با پرسنل گردان صحبت و عناصری را که ممکن بود ایجاد مشکل بکنند از جمع پرسنل یگان خود جدا بکنم. به همین خاطر پرسنل را در محوطه گردان جمع و پس از تشریح مأموریت خطیر گردان، خاطره‌ای را که یکی از دوستان پزشکیم تعریف کرده بود برای آنان بازگو کردم:

یکی از دوستان نزدیک من دکتری است که بعد از انقلاب ریاست بیمارستان ارتش را عهده‌دار شد. زمستان پارسال برف شدیدی بارید و این دوست عزیزم در مقام رئیس بیمارستان از سربازان خواست که پشت بام‌ها را پارو کنند.

تعدادی از سربازان با مراجعه به دفتر او اعلام کردند که چون انقلاب شده است، او هم باید در پارو کردن برف همکاری کند. رئیس بیمارستان بدون آنکه اعتراضی بکند پارو را برداشت و در کنار سایر سربازان و پرسنل دیگر به پارو کردن برف‌ها پرداخت.

پس از پایان کار به اتاق خود مراجعه نمود. دقایقی بعد یکی از سربازان سراسیمه به دفتر او مراجعه نمود و اعلام کرد که یکی از سربازان در وضعیت

بسیار وخیمی قرار دارد و باید جراحی بشود. دوست دکتر ما با آرامش تمام به آن سرباز اعلام نمود:

- حالا که انقلاب شده یکی از سربازان زحمت جراحی آن سرباز بیمار را به عهده بگیرد.

وقتی این بحث در بین سربازان پخش شد، سربازان متوجه اشتباه خود شدند و با مراجعه به ریاست بیمارستان از او عذرخواهی کردند و قول دادند که از این پس وظیفه خودشان را انجام بدهند. رئیس بیمارستان وقتی یقین کرد که سربازان پی به اشتباه خود بردند از سرجای خود بلند شده و به مداوای آن سرباز مریض که رو به موت بود پرداخت.

وقتی صحبت من تمام شد یکی از پرسنل گردان که ممکن بود مسئله ساز باشد بلند شد و گفت:

- جناب کهتری العاقل یکفیه الاشاره. ما متوجه مطلب شدیم و قول می‌دهیم که تا آخرین نفس و آخرین لحظه به وظیفه خودمان عمل کنیم. شما هم قول بدهید در مقام فرماندهی مقتدرانه خود با آرامش و تمرکز ما را هدایت کنید. شما گربه را دم حجله کشتید!

گفتم: من افتخار می‌کنم در جمع افرادی باشم که وظیفه‌شناس باشند. صلواتی که در آن فضا پیچید به من اطمینان داد که با یک گروه همدل و صمیمی عازم مأموریت هستیم.

## بهترین مدرک

سرتیب منوچهر کهرتی

وقتی وارد منطقه جنوب شدیم، اوضاع آشفته‌ای بود. باید با بعضی از مسئولین هماهنگی می‌کردم. برای انجام هماهنگی پس از استقرار یگان در آبادان مجبور شدم سری به ماهشهر بزنم.

پس از پایان جلسه در حال عبور از یکی از خیابان‌های ماهشهر متوجه شدم عده زیادی از مردم در جلو مغازه‌ای تجمع کرده‌اند. بی اختیار به آن جمع نزدیک شدم. علت تجمع مردم به خاطر اعتراض زن و مرد جوانی بود که ادعا می‌کردند مبل‌هایی که در آن مغازه برای فروش گذاشته شده است متعلق به آنهاست و صاحب مغازه هم گفت که این مبل‌ها شبیه مبل‌های شماست. زن خیلی با استحکام صحبت می‌کرد و می‌گفت:

- من یقین دارم که اینها مبل خانه ماست.

در یک لحظه بر خود لازم دانستم در این ماجرا دخالت نموده و این غائله را ختم کنم. به همین خاطر به طرف زن و شوهر جوان رفتم. آن‌ها با دیدن لباس نظامی من ساکت شدند.

من یادآوری کردم که در وضعیت جنگی هر لحظه هواپیماهای دشمن منطقه را بمباران می‌کنند، صحیح نیست این همه مردم یک جا جمع بشوند. در نهایت از زن و شوهر جوان خواستم چنانچه مدرک مستدل و مستندی دارند، تا این درگیری را خاتمه دهیم.

زن به طرف یکی از مبل‌ها رفت و گفت:

- جناب سرهنگ، بهترین مدرک من این است که تمام طلا و جواهرات خودم را در داخل این مبل جاسازی کردم.

مردم حاضر در آن جمع با شنیدن این حرف حساس‌تر شدند و ... آن زن به طرف مبل رفت و یکی از چوب‌های مبل را کند. ناگهان بسته طلا و جواهرات آن خانم از مبل به زمین ریخت و صداقت گفتار آن زن و شوهر ثابت شد.

وساطت ما دقایقی هم ادامه یافت. در نهایت فروشنده اعتراف کرد که آن مبل‌ها را به قیمت خیلی پایینی از یک نفر خریداری کرده است و از دزدی بودن آن مبل‌ها بی اطلاع بود و شاهد گفتارش هم این بود اگر می‌دانست داخل آن مبل‌ها این همه طلا و جواهر وجود دارد، فقط آن‌ها را برمی‌داشت و مبل‌ها را دور می‌ریخت.

من شنیده بودم که بعضی از افراد فرصت طلب به غارت خانه‌های مردم در آبادان پرداخته و وسایل آن‌ها را سرقت می‌کنند. با دیدن این صحنه تصمیم گرفتم هرچه زودتر برای رها کردن آبادان از این غارت‌ها دست به کار شده و شهر را از این وضعیت نجات دهیم.



## پولیتیک نظامی

سرتیب منوچهر کهتری

جنگ کوی ذوالفقاری و فیاضیه با پیروزی‌های پی‌درپی نیروهای ما ادامه داشت، ولی آنچنان سنگین بود که در خیلی از صحنه‌ها جنگ تن به تن انجام می‌شد. از طرفی تعدادی از ستون پنجمی‌ها با تمام توان به عراقی‌ها خبر می‌رساندند و همین امر کار یگان‌های خودی را مشکل‌تر کرده بود. ما عملاً با ۲ نیرو در نبرد بودیم، یکی عراقی‌ها و دیگری ستون پنجمی‌ها و منافقین که بدبختانه بعضی از آنها به جمع ما رخنه کرده بودند.

آن شب من به همراه ستوان نیکوکار و ستوان ارجمندی برای سرکشی اوضاع به نقاط مختلف می‌رفتم. در یکی از مناطق متوجه شدم که یک نفر با لهجه غلیظ عربی به فارسی می‌گفت:

- عبدالله، یک قایق بزرگ بفرست تا ما را ببرد.

با بررسی اوضاع متوجه شدیم که آنجا مقر جاسوسان عراقی است و از صحبت‌های آن‌ها معلوم بود که ساعت‌ها به عراقی‌ها گرا داده‌اند. تصمیم گرفتیم با آن‌ها وارد نبرد بشویم. ما به غیر از بی‌سیم ۲ قبضه ژ ۳ و ۳ قبضه کلت داشتیم، ولی در نزدیکی جاسوسان عراقی یک جعبه نارنجک بود.

ما به سرعت به مشاوره با هم پرداختیم و تصمیم گرفتیم از همان نارنجک‌ها بر علیه جاسوسان استفاده کنیم. با سختی فراوان خود را به جعبه نارنجک رساندیم. نارنجک‌ها را از ضامن خارج و به جای شمارش از ۱ تا ۵ از یک تا ۱۲ می‌شمردیم و نارنجک‌ها را پرت می‌کردیم و این نارنجک‌ها در فضا منفجر می‌شد. همین کار باعث شد که از آن‌ها تلفات بگیریم و باقیمانده

آنها یک خیز به عقب رفتند. ما صدای آنها را می شنیدیم. نیروهای عراقی برای کمک به آنها به سمت ما می آمدند. ناگهان فکری از ذهنم گذشت. بی-سیم را برداشتم و با صدای بلند گفتم:

- از کهنتر به فرمانده گردان ۱۰۵، فوراً پل را منهدم کنید و نگذارید عراقی‌ها از پل فرار کنند. و لحظه‌ای بعد گفتم:

- گردان سوم، خودت را به پل نزدیک کن و گردان ۱۰۵ را پوشش بده. و باز گفتم:

- گردان دوم نباید هیچ‌یک از عراقی‌ها سالم به آن سمت بهمنشیر بروند. این دستور باید فوراً اجرا بشود.

وقتی جاسوسان این صحبت مرا شنیدند بلافاصله با زبان عربی به صحبت پرداختند و دقایقی بعد از فرار آنها را با چشم غیر مسلح دیدم. ما با یک پولیتیک نظامی توانستیم سازمان عراقی‌ها و جاسوسان را به هم زده و باقیمانده آنها را فراری بدهیم. آن هم با گردان‌هایی که اصلاً وجود خارجی نداشتند.

## مجوز شرعی

سرتیب منوچهر کهتری

در نبرد کوی ذوالفقاری نیروهای گردان ۱۵۳ و سایر نیروهای داوطلب و مردمی نیروهای عراقی را به عقب راندند و در روستاهای بهمنشیر مستقر شدند. در لحظه ورود نیروهای خودی که در حال پیشروی بودند و عراقی‌ها در حال عقب‌نشینی، اوضاع بسیار آشفته بود. اهالی روستاها، خانه و کاشانه‌شان را رها کرده و رفته بودند. تعداد قابل توجهی گاو و گوسفند هم در منطقه سرگردان بودند و این سو و آن سو می‌رفتند.

سرهنگ ارجمندی پیشنهاد کرد در صورت لزوم بخشی از این احشام را به عنوان تأمین مواد غذایی نیروها استفاده کنیم. پیشنهاد او خیلی خوب بود و نیاز به کسب تکلیف از مسئولین امر بود که در جواب ارجمندی گفتیم: خوب فکری است، ولی ما نیاز به دریافت مجوز شرعی داریم.

در این حال گلوله‌ای در منطقه به زمین خورد و ناگهان گاوهابی که در منطقه ویلان بودند خود را به زمین انداختند. با تعجب به آنها نگاه کردم که سرهنگ ارجمندی گفت:

- جناب کهتری دیدید؟

- گفتم: بله.

- گفت: از دیروز که به این منطقه آمده‌ایم هر وقت صدای انفجار با

شلیک بلند می‌شود، این گاوهای زبان بسته مثل ما، خود را به زمین می‌اندازند.

در این حال صدای شلیک رگباری از نزدیک به گوش رسید و همان گاو را که تازه از زمین بلند شده بودند دوباره خود را به زمین انداختند. سرهنگ ارجمندی که متوجه دقت من بود گفت:

- نمی‌دانم گاوها این کار را از ما یاد گرفته‌اند یا اینکه به صورت غریزی انجام می‌دهند. در حالی که نگاهی به او می‌کردم گفتم:

- دلیلش هرچه باشد، این سود را برای این زبان بسته‌ها دارد که خودشان را از شر سلاح‌های کور صدامیان در امان نگه می‌دارند.

## نمره ۲۰

سرتیب منوچهر کهتری

پیرمرد اصرار داشت که او را به خط مقدم بفرستم. با آنکه احساس می‌کردم آدم سرزنده و چالاکی است، ولی چین و چروک صورتش به من نهیب می‌زد که او را به خط مقدم نفرستم، وقتی پیرمرد تعلق مرا در اعزام او به خط اول احساس کرد گفت:

- من شکارچی ماهری هستم و خوب تیراندازی می‌کنم.

این صحبت پیرمرد مرا مجاب کرد که در نقطه قابل قبولی که هم برای او ازدیاد خطر نداشته باشد و هم بتوانم از هنر او استفاده کنم، بهره بگیرم. به همین خاطر او را به سنگر مشرف به تپه‌های مَدَن بفرستم. این نقطه هم برای پیرمرد مناسب بود و می‌توانست در مواقع ضروری جلو رفته و دشمن و حتی گشتی‌های دشمن را بگیرد. ما در آن نقطه چند نیروی ورزیده داشتیم و این پیرمرد را برای کمک به تک تیراندازها فرستادیم.

نیروهای ما باید تپه‌های مدن را می‌گرفتند. برای آنکه از وضعیت دشمن اطلاعات جدیدتری داشته باشیم معمولاً در این مواقع احتیاج به اسیر دشمن داشتیم. این بار برای آوردن اسیر ۲ نفر از عشایر داوطلب را فرستادم. چند ساعت بعد این عشایر غیور در حالی که یک سرباز عراقی را با سبک و سیاق خودشان طناب پیچ کرده بودند آورده و جلوی پای من انداختند.

بلافاصله مترجم را آورده و شروع به گرفتن اطلاعات از آن سرباز شدیم. ماحصل بازجویی از سرباز عراقی این بود که تیراندازان ما در اطراف تپه‌های مدن در چند مورد مانع از نفوذ نیروهای انبوه عراقی شده‌اند. با شنیدن این

مطلب به یاد پیرمرد شکارچی افتادم. پس از اتمام بازجویی فرصتی را برای دیدار با این پیرمرد گذاشته و به خدمت او رفتم. همراهان او اعلام کردند که در ۳ روز گذشته این پیرمرد در هر نوبت شلیک یک عراقی را به زمین انداخته و تیرهایش اصلاً به خطا نرفته است!

وقتی این تعاریف را از پرسنل خودم شنیدم احساس غرور کردم و آن پیرمرد شکارچی را در آغوش گرفتم و گفتم:

- پدرجان، دستت درد نکنه، گل کاشتی. شنیدم که هیچکدام از شکارهای تو نتوانسته‌اند از تیرهای تو خلاصی یابند.

پیرمرد نگاه مهربانانه‌ای به من انداخت و با لبخند گفت:

- مگر نشنیده‌ای دود از کُنده بلند می‌شه!

من هم در جواب گفتم:

- آمده‌ام از تو تشکر کنم و بگویم که نه تنها در شکار، بلکه در جنگ با

دشمن هم نمره شما ۲۰ است.

## فرار از بیمارستان

سرتیپ منوچهر کهرتی

وقتی تیمسار فلاحی برای سرکشی به کوی ذوالفقاری آمدند از صحبت‌هایش معلوم بود که از وضعیت جسمی من خبر دارد و می‌داند که چندین ترکش در بدنم هست و بعضی از زخم‌هایم عفونی شده‌اند و پاهایم در داخل پوتین تاول زده است. به همین خاطر پس از تشکر صمیمانه از من خواست که به بیمارستان اعزام شوم. من در جواب ایشان گفتم:

- سپهبد کریملو در دوره آموزشی به ما تفهیم کرده است که: فرمانده موفق کسی است که در خط اول و در کنار نیروهایش باشد و در همه وضعیت‌ها آنها را هدایت و رهبری کند.

تیمسار فلاحی که گویا با سپهبد آشنا بود گفت:

- ایشان درست فرموده‌اند. می‌بینی که من هم در مقام یک فرمانده مسئول هم اکنون در کنار شما هستم. ولی ایشان نگفته که فرمانده مجروح نباید به بیمارستان اعزام بشود!

گفتم: تیمسار اجازه بده تا تثبیت نیروهای خودی در اینجا باشم. بعداً به بیمارستان اعزام بشوم.

تیمسار فلاحی نگاهی به من کرد و گفت: آیا تیمسار کریملو در مورد اطاعت از مافوق درسی به شما نداده است؟

- گفتم: چرا، اطاعت از مافوق وظیفه هر زیردستی است.

- ایشان فرمودند: من به شما دستور نظامی می‌دهم که همین الان به

بیمارستان اعزام بشوی.

من مجبور بودم که از دستورات تیمسار فلاحی اطاعت بکنم. تیمسار فلاحی در ادامه فرمود:

- من به فرماندهانی مثل شما نیاز دارم. شما باید هرچه زودتر خوب بشوی. بعد به خط برگردی.

پس از آن اشاره به یکی از همراهانش کرد که مرا تا بیمارستان آبادان همراهی کند.

من دیگر اسیر دستور نظامی تیمسار و همراه مراقبم شده بودم. به همین خاطر با همراه او به بیمارستان آمدم. گویا تیمسار فلاحی سفارشات به پزشکان داشت که آن هم توسط همراه من به پزشکان منتقل شد.

پزشکان بلافاصله شروع به معاینه پرداختند و در نهایت اعلام نمودند که باید هرچه زودتر عمل جراحی بشوم. خواستم جمله شکوائیه‌ای به پزشکان بگویم که مانع از صحبت من شدند و قول دادند روز بعد مرا عمل جراحی کنند.

من در بد وضعیتی گیر کرده بودم. اصلاً اولاً دستور تیمسار باید اجرا می‌شد، ثانیاً به هیچوجه نمی‌توانستم خودم را دورتر از سربازانم ببینم. به

همین خاطر چند ساعت فکر کردم و در آخر خودم را متقاعد کردم که دستور تیمسار را اجرا کرده و به بیمارستان آمده‌ام. پس اگر از بیمارستان

فرار کنم عمل خلاف نظامی انجام نداده‌ام. از طرفی وقتی کنار پرسنل گردانم برسم مسلماً آرامش خاصی به من دست خواهد داد که به مراتب از

دوا و درمان برایم مفیدتر خواهد بود. به همین خاطر تصمیم نهایی خود را گرفته و پس از بررسی اوضاع از تخت پیاده شدم.



با آنکه آن لحظه حدود نیمه‌های شب بود، ولی آن بیمارستان بسیار فعال بود و شبانه‌روز برای پرسنلش یکی بود. به همین خاطر باید به نوعی عمل استتار را انجام می‌دادم. مثل یک مریض عادی در راهرو بیمارستان قدم زدم. ناگهان اتاق در بازی در مقابلم پیدا شد. آهسته به داخل آنجا سرک کشیدم. احتمالاً اتاق یکی از پزشکان بود. نگاهی به اطراف کردم. کسی متوجه نبود. به سرعت وارد اتاق شدم و لباس‌های آن پزشک را پوشیده و گوشی‌اش را هم به گردنم انداختم. لباس‌های بیمارستانی خودم را در داخل کمد پنهان کردم و از اتاق خارج شده و از راهرو خیلی طبیعی قدم زنان به بیرون محوطه رفتم.

از درب ساختمان به طرف درب اصلی خروجی رفتم. چون نیمه شب بود درب بیمارستان بسته شده بود. دقایقی ایستادم و از خدا کمک طلبیدم. ناگهان صدای آژیر آمبولانسی در فضا پیچید و به دنبال آن درب بزرگ و اصلی بیمارستان باز شد. در حالی که آمبولانس وارد می‌شد به سرعت خودم را به درب رسانده و از آن خارج شدم. تعدادی از هزاران مریضی که با آمبولانس آورده بودند در بیرون درب بودند و نگهبان مانع از ورود آنها می‌شد. یکی از آنها به طرف من آمد و شروع به توصیف وضع بیماراش کرد. من جواب‌هایی به او دادم. در این حال یک دستگاه سواری در مقابل بیمارستان توقف نمود. اصرار داشت وارد شود. معلوم شد آنها هم مریضی را به همراه دارند. یکی از سرنشینان با نگهبان مشغول صحبت بود که سرنشین دوم که احتمالاً راننده بود از ماشین پیاده شد و به اصرار از من خواست که مریض او را معاینه کنم.

من از روی ناچاری به طرف ماشین رفتم و مریض او را که در صندلی عقب دراز کشیده بود مشاهده کردم. نبض او را گرفتم و گوشی را به روی قلبش گذاشتم و لحظه‌ای مکث کرده و سپس سرم را از ماشین بیرون آورده و گفتم:

- شما مریض را ببرید به داخل بیمارستان، خودم می‌آیم معاینه‌اش می‌کنم. خوشبختانه نگهبان با ورود آن ماشین موافقت کرد و آنها مریض خود را با ماشین به داخل بیمارستان بردند.

من کمی از بیمارستان فاصله گرفتم. دقایقی بعد یک دستگاه سواری جلوبیم توقف کرد و از داخل ماشین گفت: کجا می‌ری آقای دکتر؟

- گفتم: درست.

- گفت: بفرما.

داخل سواری نشستیم و از راننده خواستم به طرف سه راهی اهواز آبادان بروم.

راننده در طول مسیر هر چه درد بلد بود به زبان آورد و گفت آن دردها را دارد و از من دواي آنها را خواست. من به او توصیه کردم تا حد امکان از داروهای گیاهی استفاده کند. او باز هم اصرار کرد. در نهایت به او گفتم که الان عازم مأموریت هستم و او می‌تواند ۲ روز بعد به بیمارستان بیاید و از دستگاه گوارش خود عکس بگیرد.

نزدیکی صبح بود که به سه راهی آبادان رسیدیم. دست در جیب کردم. راننده تا این حرکت مرا دید قسم خورد که پول نخواهد گرفت. من با آنکه

جیب لباسم خالی بود تعارف دیگری کردم. راننده قسم محکم‌تری خورد و در نهایت گفت وقتی آمدم بیمارستان خدمت می‌رسم. دقایقی بعد تانکر آب که به سمت منطقه می‌رفت در مقابلم توقف کرد. وقتی سوار شدم مرا شناختند و احترام زیادی گذاشتند. آنها با چای از من پذیرایی کردند. مهم‌ترین مسئله‌ای که مرا در آن لحظات مشغول کرده بود این بود که اگر مجدداً با این وضع با تیمسار فلاحی روبه‌رو شدم از زبان سپهد کریملو چه جمله‌ای بگویم که ناراحت نشوند.

## علی لگدی

آزاده علیرضا بصیری جزی

در اردوگاه اسرا پس از خاموشی هرگونه فعل و انفعال و حتی بیدار بودن ممنوع بود. تعدادی از بچه‌ها مرتب روزه می‌گرفتند. آنها نان شب خود را پنهان کرده و در موقع سحر می‌خوردند. البته خوردن در ساعت نیمه شب و زمان خاموشی ممنوع بود. به همین خاطر بعضی از بچه‌ها نان سحری خود را زیر پتو می‌خوردند و گاهی همراه با نان مقداری پرز پتو هم به معده آنها وارد می‌شد که در هر صورت دچار اشکال می‌نمود.

اسرا پس از خوردن نان یک لیوان آب هم می‌خوردند. ظرف آب در انتهای سالن بود و اسرا مجبور بودند برای خوردن آن طول آسایشگاه را طی کنند. با توجه به اینکه در آسایشگاه ۵۰ نفری، ۱۵۴ نفر جا داده شده بود. شخصی که برای آب خوردن بلند می‌شد معمولاً در تاریکی شب با رعایت احتیاط به طرف ظرف آب می‌رفت.

یکی از روزه بگیران که اهل آذربایجان بود و چشمانش هم بسیار کم سو بود، هر وقت برای آب خوردن حرکت می‌کرد، در طول مسیر دست و پا و سینه و شکم اسرا را لگد می‌کرد و آنها را بیدار می‌کرد. تعدادی از اسرا به او اعتراض کردند. یکی از دوستان به او گفت: تو مگر قرص برو و بیا خورده‌ای که هر شب بلند می‌شوی و بقیه را بیدار می‌کنی؟

علی آقا از همه عذرخواهی کرد و قول داد که در سحرهای بعدی مواظب خود باشد و نهایت احتیاط را رعایت کند. بدبختانه از وقتی که علی آقا اقدام به احتیاط کرد وضعیت بدتر شد و او بیش از پیش به لگد کردن

دوستان پرداخت. البته او قصد و منظوری نداشت. ولی کم سو بودن چشمش باعث ایجاد این مشکل شده بود. در هر صورت اسرا حریف علی آقا نشدند. ولی برای آنکه بچه‌ها دق و دلی از این کار علی آقا در بیاورند به پیشنهاد سایر آذربایجانی‌های آسایشگاه نام علی آقا را علی تپیح (علی لگدی) گذاشتند.

## به یاد صدام

آزاده اصغر زاغیان

مشکل دستشویی و سرویس بهداشتی در اردوگاه شماره ۱۲ تکریت همیشگی بود. از یک طرف تعداد اسرا از استاندارد آسایشگاه‌ها به مراتب بیشتر بود. از طرف دیگر از ۱۰ چشمه توالت فقط ۲ یا ۳ تای آن قابل استفاده بود. اسرا برای از بین بردن مشکلات و گرفتگی چشمه‌های توالت به مسئولین عراقی پیشنهاد کردند که اجازه ساختن یک فاضلاب را بدهند. نگهبانان و مسئولین عراقی پس از نامه نگاری بالاخره مجوز این کار را صادر کردند و اسرا دست به دست هم دادند و فاضلاب قابل قبولی را راه‌اندازی کردند.

پس از راه‌اندازی فاضلاب یک روز عبدالله یکی از سرنگهبانان عراقی در مراسم آمار صبح رو به اسرا کرد و گفت:

- سید الرئیس (صدام) به خاطر رفاه شما دستور ایجاد فاضلاب صادر کرده است.

این منت نهادن بارها و بارها تکرار شد. یعنی هر وقت عبدالله فرصت می‌کرد، با اشاره به راه‌اندازی فاضلاب از صدام تعریف می‌کرد. یک روز محمد ملکی پس از سخنان مبسوط عبدالله دست بلند کرد و گفت:

- سیدی ما از شما ممنون هستیم. شما کاری کردید که ما هر روز در چند نوبت به یاد شما و شخص صدام بیفتیم. ما هر وقت از این فاضلاب استفاده می‌کنیم به یاد شما و رئیس جمهورتان می‌افتیم.

به یاد صدام / ۳۱

بلافاصله مترجم که رضا خوزستانی بود صحبت ملکی را ترجمه کرد. عبدالله با شنیدن این جمله بادی به غبغب انداخته و مثل یک سردار فاتح محوطه را ترک کرد. اسرا که متوجه موضوع بودند و به سختی جلوی خنده خود را گرفته بودند، با رفتن عبدالله سرنگهبان، اسرا خنده بلندی سر دادند و همگی به محمد ملکی دست مریزاد گفتند.

## اطلاعات

ناخدا حسن مسعودیان

جنگ تن به تن ادامه داشت. عراقی‌ها تیرباری را بالای یک ساختمان کار گذاشته بودند و نیروهای ما را درو می‌کردند. در چنین شرایطی تنها راه این بود که وارد ساختمان بشویم و آن عراقی و تیربارش را از کار بیندازیم. به همین خاطر آهسته با چند تن از تکاوران صحبت کردیم و در نهایت قرار شد من و ۲ تکاور وارد ساختمان بشویم.

ما با رعایت اصل غافلگیری و در سکوت خودمان را به دیوار ساختمان رساندیم و در کنار دیوار پناه گرفتیم. در حالیکه نحوه ورود به ساختمان را ارزیابی می‌کردیم، ناگهان یک نفر به ما نزدیک شد. ما به خیال آنکه یک عراقی است حالت گرفتیم و اسلحه‌های خود را به طرف او نشانه رفتیم. لحظاتی بعد شبخ یک مرد با نوار فشنگ در سینه و چند نارنجک در کمر دیده شد. وقتی دقت کردم او را شناختم. او یکی از جوانان معتاد و معروف بود. از دیدن او خنده‌دارتر اینکه او از ما پرسید:

- اینجا چه کار می‌کنید؟

در حالی که با دستم پشت بام را نشان می‌دادم گفتم: فلانی آمده‌ایم این تیربارچی را بکشیم.

- گفت نه، نه، داخل نشوید. عراقی‌ها داخل ساختمان هستند.

من برای لحظه‌ای فکرم منجمد شد که با او چه کار کنیم که بتوانیم مأموریت‌مان را انجام بدهیم. در این حال باز هم او پیش‌دستی کرد و گفت: من الان ترتیبش را می‌دهم. قبل از آنکه منتظر نظر ما باشد، نارنجکی از کمر



درآورد و ضامن آن را کشید و آنرا به طبقه دوم ساختمان پرتاب کرد. نارنجک به زیر طاق طبقه دوم خورد و به طرف ما برگشت.

تنها راه نجات ما دور شدن از آن نقطه بود. در آن لحظه حساس بی آنکه به فکر تیرانداز عراقی باشیم که ممکن بود ما را بزند، تصمیم به دور شدن از منطقه گرفتیم. ما هنوز در اندیشه اجرای تصمیم خود بودیم که آن شخص به سرعت دور شد و در پشت دیوار بعدی پناه گرفت.

من واقعاً از سرعت عمل او حیرت زده شده بودم که با بیماری اعتیادش سریع‌تر از ما تکاوران از محل دور شد و در جای مطمئنی پناه گرفت. نمی‌دانستیم به حرکت‌های او بخندیم یا به کارمان برسیم. بالاخره تصمیم گرفتیم که برای بردن او و دور کردن او از محل، از بچه‌ها کمک بگیریم. پس از آن وارد عمل شدیم. اطلاعاتی که آن معتاد داده بود درست بود و تعدادی عراقی داخل ساختمان بودند و در پشت بام نیز چند نفر بودند. ما با اطلاعات دریافتی از او با احتیاط وارد عمل شدیم و آن تیربار را خاموش کردیم. پس از پایان عملیات یکی از تکاوران همراه ما گفت:

- مسلماً اگر فلانی همراه ما بود، تیربار را هم به کولش می‌انداخت و آن را برای خودش برمی‌داشت.

تکاور بعدی گفت: چطوره او را برای شناسایی به نقاط دیگر بفرستیم. من برای اینکه این بحث را تمام کنم گفتم: هنوز از شر نارنجک او خلاص نشده‌ایم. بگذار صدای انفجار نارنجک او از گوشمان برود، بعد.

## کاک محمود

سرهنگ سید مرتضی آذر هوشنگ

وقتی صدای گلوله‌ها نزدیک شد، فهمیدم که به اردوگاه و زندان ما حمله شده است. بقیه هم به این فکر بودند. ما ۲۱۰ نفر بودیم که در اسارت کومله در داخل خاک عراق در شهر قلاویز نزدیکی سد دوکان که حدوداً روبه‌روی شهر سردشت ایران بود زندانی بودیم. قبلاً زندان‌های دولتو، آلواتان و حسین آباد را هم دیده بودیم. حالا صدای گلوله‌ها که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد نشان می‌داد که در منطقه درگیری شدیدی در جریان است. بهترین کار برای ما که اختیار هیچ واکنشی را نداشتیم، این بود که در کنار ستون‌ها پناه بگیریم و منتظر آخر کار باشیم. درگیری ساعت‌ها ادامه داشت. در نهایت در زندان شکسته شد و نیروهای ایرانی وارد شدند. معلوم شد که عملیات توسط نیروهای خودی انجام گرفته است.

خیلی زود متوجه شدیم که آزادی ما حاصل عملیات والفجر ۴ است. در محوطه چشمم به سرگرد هادی امیری افتاد. خودم را به او رساندم. او با دیدن من هرچند، در لحظه اول به خاطر لاغری و ضعف جسمانی مرا نشناخت، ولی وقتی دقیق شد، با صدای نزدیک به فریاد گفت: سید مرتضی خودتی؟! و به سرعت مرا بغل گرفت.

لحظاتی بعد با بی‌سیم با سرگرد دادبین که فرمانده مستقیم ما بود تماس گرفت و گفت: یکی از کبوترهای را آزاد کردیم. پس از چند ارتباط بی‌سیمی توسط سرگرد امیری به من اعلام شد که به دستور تیمسار محمدی مرا به پایگاه و به حضور او ببرند. در این حال یک فروند هلی‌کوپتر هوانیروز

در محل (هاور)<sup>۱</sup> کرد. یک نفر خودش را به پایین انداخت و به سرعت به طرف من دوید. او سرگرد امیری مهر فرمانده گردان عملیات روانی بود که آخرین مأموریت (مأموریت منتهی به اسارت) من به دستور او اجرا شده بود. ما در حال دید و بازدید و روبوسی با سرگرد امیری مهر بودیم که ضد انقلاب، هلی کوپتر حاضر در منطقه را به گلوله بست. خلبان هلی کوپتر مجبور شد به سرعت منطقه را ترک کند.

در این حال سرگرد امیری مهر تعداد ۱۴ عدد کمپوت به من داد و بالای سر من ایستاد و گفت: اینها را بخور که خیلی ضعیف شده‌ای. من یکی از کمپوت‌ها را خوردم و بقیه را به دوستان دادم. هر چه سرگرد امیری مهر اصرار کرد که باز هم کمپوت بخورم گفتم: نمی‌تونم و به سختی او را قانع کردم که معده ما توانایی پذیرش این همه غذای مقوی را ندارد.

پس از آن ما به همراه سرگرد به طرف پادگان سردشت حرکت کردیم. دم در پادگان مرا از خودرو پیاده کردند. من هنوز لباس اسارت به تن داشتم. وقتی از زنجیر ورودی پادگان وارد شدم، افسر تشریفات پادگان برای من ایست - خبردار داد و گروه مسلح برایم پیش‌فنگ کردند. بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شده بود و چیزی نمی‌دیدم. شاید در طول تاریخ ارتش این اولین باری بود که یک مقام مافوق به یک مقام مادون ایست - خبردار می‌داد و به او احترام نظامی می‌گذاشت. در آن ایام من یک گروه‌باز بودم و تمام مسئولان پادگان به استقبال من آمده بودند. پس از آن تیمسار محمدی به استقبال من آمد و مرا در آغوش گرم خود پذیرفت. به همراه ایشان به دفتر

---

۱. هاور یعنی بین زمین و آسمان در حالت پرواز ایستادن

فرماندهی رفتیم. در مدت کمتر از چند دقیقه یک دست لباس نظامی با آرم و  
 علایم و درجه خودم تهیه شده و به تن من پوشاندند.

تیمسار از من خواست که به مرخصی بروم. من به ایشان توضیح دادم  
 که در زمان اسارت در محلی در نزدیکی زندان توسط اسرا انبار مهمات بزرگی  
 ساخته شده است و از ایشان خواستم اجازه بدهند تا کشف آن انبار مهمات  
 در کنارشان باشم. بلافاصله به همراه تیم ویژه به محل رفتیم و انبار مهمات را  
 که هنوز دست نخورده بود به آنها نشان دادیم و برگشتیم و برای مدتی به  
 مرخصی رفتیم.

پس از بازگشت از مرخصی مسئولان مراعات حال مرا کرده و مسئولیت  
 خرید پادگان را به من واگذار کردند. من در پادگان پسوه (شهید شهرام فر  
 فعلی) مستقر شدم و گاهی برای خرید به نقده می‌رفتم. یک روز در حال عبور  
 از جاده متوجه یکی از ضد انقلابیون شدم. به چهره‌اش دقیق شدم. او کاک  
 محمود مسئول زندان ما در دولتو و گناو بود. چند بار او را برانداز کردم. یقین  
 کردم خود خودش است. بلافاصله دور زدم و با گارد ویژه به همان روستا  
 برگشتیم. کاک محمود هنوز کنار جاده ایستاده بود. او را به گارد ویژه نشان  
 دادم. گارد به سرعت او را دستگیر و با خود به پادگان پسوه آوردیم. وقتی او را  
 معرفی کردم او همه گفته‌های مرا تأیید کرد و در آخر کار کاغذی را از جیب  
 خود درآورد و آن را به مسئول اطلاعات داد و گفت: من توبه کرده‌ام و این هم  
 امان نامه من است.

مسئول اطلاعات لحظه‌ای در آن خیره شد و صحت آن امان نامه را  
 تأیید کرد. من کمی کفری شدم. ولی از اینکه فردی مثل کاک محمود که

مسئولیت مهمی هم در کنار ضد انقلاب داشت جزء توابین شده است خوشحال شدم.

من با او وارد صحبت شدم. او گفت: قصد داشت تا نقده برود. گفتم من هم می‌خواهم به نقده بروم. دقایقی بعد خودرو حامل ما از کنار روستای وی رد شد و من و کاک محمود لحظه به لحظه به نقده نزدیک و نزدیک تر می‌شدیم.

## تانکر سوخت

سرهنگ علی قمری

مشکل کمبود بنزین از همان روزهای آغازین دفاع ۳۴ روزه خودش را نشان داد. این مشکل در روزهای هفتم و هشتم که حتی پمپ بنزین‌ها هم چیزی برای ارائه نداشتند به اوج خود رسید. در همین گیر و دار یک دستگاه شورلت بزرگ به مقر ما آمدند. وقتی به داخل شورلت نگاه کردم متوجه یک پیرزن و پیرمرد در صندلی عقب و یک مرد و یک زن میانسال در جلو شدم.

مرد میانسال از ماشین پیاده شد و اعلام نمود که روز گذشته هواپیماهای عراقی منزل آنها را بمباران کرده و پسر جوانشان شهید شده است. او در ادامه گفت که قصد خروج از شهر را دارند، ولی بنزین به حد کافی ندارند و با لحنی التماس آمیز از من مقداری بنزین خواست.

تا چند روز پیش ۲ پمپ بنزین خرمشهر به هر خانواده ۲۰ لیتر بنزین می‌داد، ولی دیگر بنزینی در ۲ پمپ خرمشهر وجود نداشت. من به عنوان یک نظامی که خود را حافظ جان و مال مردم کشورم می‌دانستم به مسئول تانکر دستور دادم که از ته مانده بنزین‌های ذخیره تانکر مقداری بنزین به آن خانواده بدهد.

در لحظاتی که شورلت مشغول سوخت‌گیری بود، پیرزنی که در عقب نشسته بود از ماشین پیاده شد و یک بسته پول به طرف من دراز کرد.

من از گرفتن پول امتناع کردم و گفتم:

- مادر، وظیفه‌ام حفظ جان شماها است. چه با جنگ و چه با اهدای

چند لیتر بنزین ناقابل.

- پیرزن گفت: من چه جوری از شما تشکر کنم پسرم؟  
- گفتم: مادر، امام و رزمنده‌ها را دعا کنید.  
پیرزن لحظاتی به فکر فرو رفت. سپس آهی کشید و گفت:  
- پسرم، من سیده هستم و می‌خواهم حرفی به شما بزنم.  
- گفتم: بفرما مادر.  
- گفت: اولاً هر وقت به سوی دشمن تیراندازی می‌کنید بگویید یا  
بالفضل تا تیر شما به هدف بخورد.  
- گفتم: چشم مادر.  
- گفت: مطلب بعدی که به شما می‌گویم این است که صدام اعدام  
خواهد شد.  
- گفتم: انشاءالله...  
آنها از ما خداحافظی کردند و رفتند.  
به دنبال آن مسئول تانکر سوخت به طرف من آمد و اعلام نمود که  
بنزین ذخیره در داخل تانکر در حال اتمام است.  
گفتم: پناه بر خدا.  
هنوز چند دقیقه از رفتن آن خانواده نگذشته بود که یک دستگاه تانکر  
عراقی وارد محوطه شد. بلافاصله حالت دفاعی گرفتند، ولی تیراندازی نکردند.  
لحظاتی بعد ۲ نفر از درجه‌داران ما از داخل آن پیاده شدند و به دنبال آن ۲  
عراقی هم از خودرو پایین آمدند.  
یکی از درجه‌داران اعلام نمود که این تانکر سوخت عراقی به اشتباه وارد  
اهواز شده و به فلکه ۴ شیر رفته بود! مردم آنها را گرفته و قصد داشتند که

آنرا به آتش بکشند که ما مردم را متقاعد کردیم و راننده و تانکر و آتش را با جاش برای شما آوردیم!

من از این درجه‌داران خوش فکر تشکر کردم. بلافاصله عراقی‌ها را تحویل مقامات دادیم و تانکر سوخت را در محل امنی جاسازی کردیم تا از آن استفاده کنیم.

وقتی مسئول سوخت یگان پس از جاسازی تانکر عراقی به سراغ من آمد گفتم:

- این استجابت دعای آن خانم سیده بود که به جای ۲۰ لیتری که به آنها دادیم حداقل ۲ هزار لیتر بنزین خدا به ما هدیه کرد.

درجه‌دار مسئول تانکر که با به دست آوردن تانکر سوخت قوت قلب گرفته بود گفت:

- جناب سروان، انشاءالله دعای آن پیرزن در مورد اعدام صدام هم مستجاب بشود.

گفتم: انشاءالله، چنین خواهد شد.

\*\*\*

سال‌ها بعد وقتی خبر اعدام صدام را شنیدم یاد آن حرف سیده خانم افتادم که با چه اطمینانی آن حرف را زد.



## احد سور

محمد صالح عبدی

در مرحلهٔ پاکسازی عملیات قوچ سلطان وارد روستای باشماق شدیم. ناگهان صدای پایی توجه ما را به خانه‌ای جلب کرد. ابراهیم مرادی سریعاً خود را به دیوارهٔ آن خانه رساند و اسلحه‌اش را به سمت صدا نشانه رفت. لحظاتی بعد با اشاره ابراهیم من هم خود را به دیوار مخالف سمت او رساندم. یک نفر در حیاط خانه قدم می‌زد و می‌گفت:

- فلان... احد سور. احد سور خدا مرگت بدهد. احد سور...

وقتی دقت کردیم متوجه شدیم که او فقط به احد سور فحش می‌دهد. از طرز حرکتش معلوم بود که آدم طبیعی نیست. به همین خاطر با لگد در را باز کردم و در حالی که برای احتیاط اسلحه‌ام را به سمت او گرفته بودم گفتم:

- تو کی هستی؟ اینجا چه کار می‌کنی...؟

آن شخص که اول ترسیده بود، پس از لحظه‌ای که آرامش نسبی پیدا کرد گفت:

- احد سور مرا در این خانه زندانی کرده است.

- گفتم: احد سور کیه؟

گفت: مأمور استخبارات عراق... بعد اشاره به اتاقی کرد.

من با آن که حرف او را جدی نگرفته بودم با اشاره به ابراهیم از او خواستم مراقب این شخص باشد. خودم با احتیاط وارد اتاق شدم. ناگهان در مقابل خود یک عراقی تنومند را دیدم که خوابیده و در کنارش یک قبضه خمپارهٔ ۶۰، یک قبضه کلاش و یک کلت کمری دارد.

بلافاصله او را دستگیر و دستانش را بستیم. احد سور وقتی خود را در اسارت ما دید قول همکاری داد و در همان دقایق اولیه هرگونه اطلاعاتی که در مورد زاغه مهمات و سنگرهای تصرف نشده داشت، در اختیار ما قرار داد. ما وقتی به همراه احد سور عراقی از مقابل نفر اولی که او را در حال فحش دادن دیدیم رد می‌شدیم، او بدون توجه به ما فقط به احد سور فحش می‌داد. از حرکات او معلوم بود که یک دیوانه یا عقب مانده ذهنی است و تنها دفاعش در مقابل دیگران فحش دادن است.

این شخص هر چه بود و هر چقدر هم دیوانه بود، حرف راستی زده بود که احد سور را داخل خانه به ما معرفی کرده بود. ما از اطلاعات این اسیر عراقی خیلی بهره بردیم. این مرد دیوانه در آخرین لحظه هم که در مقابل احد سور قرار گرفت بدون آنکه او را مخاطب قرار بدهد باز هم به احد سور فحش می‌داد.

فلان فلان احد سور ....

## اسیر در اسیر

سرتیپ منوچهر کهرتی

عملیات ثامن‌الائمه (ع) با آنکه با تأخیر انجام شد ولیکن خیلی حساب شده و دقیق بود. طراحان ارتش می‌دانستند چنانچه این عملیات با شکست مواجه بشود، دیگر انگیزه نیروهای ایرانی برای عملیات بعدی از بین خواهد رفت. به همین خاطر کوچک‌ترین احتمالات هم پیش‌بینی شده بود و طرحی که عملیاتی شد، یکی از ظریف‌ترین و دقیق‌ترین طرح‌های عملیاتی ارتش بود. دشمن هم که نمی‌توانست آن منطقه (یعنی سمت شرق کارون) را از دست بدهد، حملات ایران را پیش‌بینی کرده بود و اطمینان داشت که نیروهایش توانایی مقابله حملات ایرانی را دارند. در این عملیات گردان ۱۵۳ با نیروهای سازمانی و تانک‌های مأمور به گردان وارد عمل شدند.

در گرماگرم عملیات یکی از تانک‌های ما روی مین رفت و شنی آن پاره شد و خدمه آن به اسارت نیروهای عراقی درآمدند. نیروهای ما تصمیم داشتند که نگذارند حتی یک نفر و یک وسیله عراقی از پل مارد گذشته و به طرف عراق یا آن سوی پل بروند. به همین خاطر راه خروج عراقی‌ها را بسته بودند، ولی عراقی‌ها هم نتوانستند با نبرد خونین یکی از پل‌ها را برای خود نگه داشته و بخشی از نیروهای خود را به آن سمت پل انتقال بدهند.

وقتی اسرای عراقی را تخلیه می‌کردند با خبر شدم که خدمه تانک ما هم که هنوز به عراق تخلیه نشده بودند، به آغوش نیروهای خودی برگشته‌اند. از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم و تصمیم گرفتم در فرصت مناسب، آن‌ها را ملاقات کنم.

بالاخره پس از تثبیت نیروها، خدمه تانک را ملاقات کردم و بعد از ابراز خوشحالی، ماجرای چگونگی آزادی آن‌ها را پرسیدم. یکی از اسیر شدگان چنین تعریف کرد:

- ما وقتی به اسارت عراقی‌ها درآمدیم، ما را به سنگر فرماندهی بردند. افسر فرمانده عراقی بدون مقدمه، اسلحه‌اش را کشید و می‌خواست ما را در همان سنگر به قول خودش اعدام کند.

مترجم عراقی فارسی زبان پس از شنیدن همه آن افسر و چند سرباز عراقی به ما گفت که این فرمانده می‌خواست شما را با دست خودش بکشد که سربازان از او خواستند اجازه بدهد آن‌ها، شما را به دلخواه خودشان بکشند که انتقام نیروهای کشته شده عراقی در اطراف مارد را از ما بگیرند. افسر عراقی که بعثی بود بالاخره با این امر موافقت کرد. سربازان عراقی ما را از سنگر فرمانده خارج کرده و به محلی دورتر از سنگر فرمانده بردند که ناگهان نیروهای ایرانی رسیده و آنها و حتی آن فرمانده بعثی را اسیر کردند و ما آزاد شدیم. وقتی این موضوع را شنیدم واقعاً هیجان زده شدم از این که خدا در آن لحظات به داد آن‌ها رسیده پی به عظمت خدا بردم. در این حال از نیروهای خودم پرسیدم:

- حالا که آن افسر بعثی و سربازان که می‌خواستند شما را مثله و تکه

تکه کنند و اینک به اسارت شما درآمده‌اند، شما نمی‌خواهید انتقام بگیرید؟  
در این حال توپچی تانک جلو آمد و گفت: جناب سرهنگ، ما پیروان حضرت علی (ع) هستیم و طبق قانون علی با اسرا برخورد می‌کنیم. به قول استاد شهریار:

به جز از علی که گوید به پسر که قاتل من

چو اسیر توست اکنون به اسیر کن مدارا

بقیه خدمه تانک هم حرف او را تأیید کردند. یکی دیگر از خدمه تانک

گفت:

- جناب سرهنگ این گروهبان که توپچی تانک است در مقابل افسر

عراقی هم با سینه فراخ و قامتی راست ایستاد و با آن که می دانست بدترین

شکنجه‌ها در انتظار اوست خودش را توپچی تانک معرفی نمود.

نگاهی به آن‌ها کردم. همه‌شان رشید و دلاور بودند. همه‌شان تا یک

قدمی مرگ با شکنجه رفته بودند، ولی خم به ابرو نیاورده بودند. گفتم:

- در مقام یک فرمانده بالاترین تشویقی را که در مقام خود دارم برای

شما درخواست خواهم کرد.

## امر و نهی

ناخدا حسن مسعودیان

عباس کعبی الان جانباز و بازنشسته است. او در جنگ خیلی فعالیت کرد، ولی همیشه در دوران خدمتش به معاونی می‌رسید. به همین خاطر خیلی دوست داشت فرمانده و نفر اول بشود و معمولاً حرکات خنده آوری انجام می‌داد. هر کس امر و نهی او را می‌شنید بی اختیار خنده‌اش می‌گرفت. یک بار عراقی‌ها آتش شدیدی ریختند و فرمانده گروهان به شدت مجروح شد و عباس کعبی طبق مقررات جای فرمانده را گرفت و شروع به امر و نهی به نیروها نمود. نیروهای عراقی دست بردار نبودند و به شدت آتش می‌ریختند، به طوری که گروهان از هم پاشید و خود عباس کعبی هم به شدت مجروح شد. او در آن وضعیت خودش را به موتور سیکلت رساند و سوار آن شد. دقایقی بعد از چشم ما پنهان شد. چند ساعت بعد وقتی وضعیت آرام شد، جویای احوال او شدم. گفتند که در بیمارستان صحرایی بستری است. من برای ملاقات او به بیمارستان رفتم و در مورد رسیدن به بیمارستان از او سوال کردم. او گفت:

- من با بدن مجروح سوار موتور شدم. کمی جلوتر به یک عراقی برخوردم. با موتور به طرف او رفتم و به او دستور دادم که سوار موتور بشود. او بدون عکس‌العمل سوار موتور شد. من او را به ترک سوار بستم و با خود تا بیمارستان آوردم. سپس اشاره به عراقی کرد. به طرف عراقی رفتم. او سالم بود و در گوشه‌ای با دستان بسته نشسته بود. از او پرسیدم:

- تو چطور با بدن سالم تسلیم این فرد مجروح شدی؟

امر و نهی / ۴۷

عراقی نگاهی به من کرد و با بی حوصلگی گفت:

- او آن قدر به من امر و نهی کرد که مغزم از کار افتاد و تسلیم اراده

او شدم.

## خاکریز ابرویی ۱

سرهنگ علی قمری

ما در دب حردان در محلی مستقر شده بودیم که به خاکریز ابرویی معروف بود. در این منطقه فاصله ما با عراق از ۵۰ متر تا ۳۰۰ متر بود. عراقی‌ها در داخل نیزارها سنگری با بتن آرمه درست کرده بودند و از آن نقطه گاهی تک تیراندازهای ماهر و گاهی گلوله‌های خمپاره ۶۰ مم به سنگرهای ما شلیک می‌کردند و مرتب از ما تلفات می‌گرفتند. عراقی‌ها در مدت کوتاهی ۱۴ نفر از نیروهای ما را با تک تیراندازی و با گلوله خمپاره ۶۰ مم به شهادت رسانده بودند. یکی از این شهدا ستوان علیلو بود که فرمانده گروهان بود و تا آن زمان حماسه‌های زیادی آفریده بود. ما از پاییز ۱۳۶۰ در آن منطقه مستقر بودیم و باید بگویم که تلفات گردان دژ در آن نقطه حتی بیش از شهدای دفاع از خرمشهر در روزهای آغازین تجاوز دشمن بود.

بعد از شهادت ستوان علیلو، تصمیم گرفتیم که سنگر بتن آرمه عراق را منهدم کنیم. پس از شور و مشورت‌های جدی، من و ستوان ایازی به این مأموریت انتخاب شدیم و به قلب دشمن زدیم. پس از ساعت‌ها کمین هر دو نفر عراقی را دستگیر و با خود آوردیم.

استوار حسینی آن دو نفر را بازجویی کرد. یکی از آن‌ها به نام جلیل فارسی و دیگری حبیب خلف بود. آن‌ها ابتدا از ما خواستند که آن‌ها را اعدام کنیم، ولی ما به گرمی از آن‌ها پذیرایی کردیم. به آن‌ها صبحانه و چای داغ دادیم. آن‌ها با دیدن مهربانی ایرانی‌ها لب به سخن گشودند و هر چه بلد بودند گفتند و در نهایت جلیل فارسی گفت:



- مرا بفرستید شب با ۴ نفر بیایم.

این حرف عراقی برای ما غیر قابل باور بود، ولی وقتی بی‌سیم او به صدا درآمد، او پس از کسب اجازه از ما با آن سوی بی‌سیم صحبت کرد و گفت مشغول انجام مأموریت است و حرفی از اسیر شدنشان نزد.

ما پس از مشاوره با سایر دوستان این ریسک را پذیرفتیم که او را رها کنیم که برود و با ۴ نفر برگردد. ما حتی بی‌سیم او را پس دادیم، ولی فرکانسی به او دادیم که با ما هم بتواند تماس بگیرد.

ساعت ۸:۳۰ شب، جلیل فارسی به بی‌سیم ما وارد شد و از ما خواست به دیدبان‌های خود بگوییم که آن‌ها را نزنند و ساعت ۱۰:۳۰ جلیل فارسی با ۴ نفر دیگر به جمع ما پیوست.

جلیل فارسی و دوستانش وقتی وارد جمع ما شدند، جلیل با سرگروه‌بان خود تماس گرفت و گفت:

- ما می‌خواهیم خودمان را تسلیم ایرانی‌ها نکنیم.

سرگروه‌بان جلیل فارسی در جواب گفت: اگر قصد چنین کاری داشته باشی، شما را از پشت سر مورد هدف قرار می‌دهم.

جلیل فارسی گفت: آقای علی محمد، الان ما ۶ نفر هستیم که در مهمانی برادران ایرانی هستیم. تو هم اگر دوست داری حاضریم وساطت بکنیم تا تسلیم بشوی.

پس از آن ارتباط قطع شد. ما جلیل فارسی و دوستانش را به پشت جبهه فرستادیم، ولی بی‌سیم را برای خود نگه داشتیم.

## خاکریز ابرویی ۲

سرهنگ علی قمری

سربازی داشتیم به نام نقوی. او تا دیپلم در کربلا درس خوانده بود و زبان عربی عراقی‌ها را به راحتی صحبت می‌کرد. پدرش هم از روحانیون برجسته بود. این سرباز فردی معتقد و نماز خوان و متدین و در عین حال زرنگ و کیاس بود. او با همان بی‌سیم عراقی‌ها استراق سمع می‌کرد و گاهی با جملاتی آن‌ها را گمراه می‌کرد. او اسم عراقی‌ها را یادداشت کرده بود و اکثر نیروهای عراقی مستقر در آنجا را می‌شناخت.

یک بار به بی‌سیم عراقی‌ها حمله کرد و با بهره‌گیری از اطلاعاتی که از بی‌سیم گرفته بود به سرگروه‌بان آن‌ها علی محمد گفت:

- تو دیشب مست بودی و می‌خواستی با فلان سرباز کار بدی بکنی که من آن را صورت جلسه کرده‌ام و فردا تحویل دادگاه می‌دهم.

پس از آن با یک عراقی دیگر صحبت کرد و به او نیز مطالبی گفت و بعد با نفر سوم و ...

او در چند ساعت بی‌سیم‌های عراقی‌ها را به هم ریخت و کاری کرد که در بی‌سیم‌های عراقی فقط مسائل شخصی و خلاف‌های آن‌ها گفته می‌شد. نقوی حتی اسلحه‌ای را که چند روز پیش ستوان ایازی از عراقی‌ها سرقت کرده بود وارد بحث کرد و چند نفر از آن‌ها را متهم به دزدیدن اسلحه کرد.

این آشفتگی در بی‌سیم‌ها، فرصت مناسبی به ما داد که یک شبیخون جانانه‌ای به عراقی‌ها بزنیم. در حالی که آن‌ها با هم در بی‌سیم دعوا می‌کردند، ما هر دو طرف دعوا را مورد هدف قرار دادیم و تلفات سنگینی به آن‌ها وارد کردیم.

### خاکریز ابرویی ۳

سرهنگ علی قمری

پس از آرام شدن اوضاع، فرصتی دست داد که چند روز به مرخصی بروم. وقتی از مرخصی به اهواز برگشتم تصمیم گرفتم برای دیدن یکی از سربازان قدیمی خودم که در ایستگاه صلواتی اهواز مشغول بود بروم. در نزدیکی ایستگاه صلواتی ناگهان چشمم به جلیل فارسی افتاد. این همان عراقی بود که ما او را اسیر کرده بودیم و با ما همکاری کرده بود. فکر کردم از اسارت فرار کرده است. در آن لحظه اسلحه نداشتم، در حالی که چشم از جلیل فارسی بر نمی‌داشتم، چشمم به ۲ نفر از بچه‌های نیروی انتظامی افتاد. در حالی که آن‌ها را توجیه می‌کردم، ۲ نفر از برادران پاسدار هم از مقابل ما رد شدند. آن‌ها را هم متوقف کردم و به صورت یک تیم ۵ نفره به جلیل فارسی حمله کردیم. وقتی نزدیک جلیل فارسی شدیم، او به آغوش من پرید و مرا غرق در بوسه کرد. آن ۴ نفر هم که می‌خواستند در دستگیری جلیل به من کمک کنند، مثل من گیج شده بودند. ولی لحظه‌ای بعد آن برادران پاسدار شروع به خنده کردند. با تعجب و کمی عصبانیت گفتم: چرا می‌خندید؟

یکی از برادران پاسدار گفت: ایشان جزء نیروهای آیت الله حکیم هستند. این‌ها عاشق امام خمینی هستند و حاضرند به خاطر امام، جان خود را فدا کنند.

پس از آن به زبان عربی حرف‌هایی به جلیل فارسی زد. جلیل فارسی دست در جیب کرده و کارت شناسایی خود را به ما نشان داد. حالا نوبت خنده من و ۲ نفر نیروی انتظامی بود.

پس از لحظاتی از آنها دعوت کردم که با هم به محل مهرباب زارع در ایستگاه صلواتی برویم. مهرباب زارع با تمام وجود و با همه امکاناتی که داشت از تیم ۵ نفره ما پذیرایی کرد.

## شهید اشتباهی

سرهنگ محمد علی پوربزرگ

وقتی ماشین غذای گروهان در محوطه متوقف شد، تعدادی از نفرات را که از مرخصی برگشته بودند با خود آورده بود. معمولاً در این مواقع بچه‌های حاضر در محوطه به استقبال دوستان از مرخصی برگشته می‌روند. من هم به عنوان فرمانده گردان برای خیر مقدم به جمع آن‌ها رفتم. در کنار من یکی از سربازان به نام حسین کریمی هم ایستاده بود. یکی از سربازان همشهری حسین کریمی به ما نزدیک شد. فکر کردم که می‌خواهد با من که فرمانده‌اش هستم سلام و علیکی بکند، ولی احساس کردم حالت عجیبی دارد. او با لهجه مشهدی و در حالی که بغض گلویش را گرفته بود و به سختی صحبت می‌کرد، گفت:

- حسین کریمی، مگر تو شهید نشده‌ای؟

و سپس او را در آغوش کشیده و در حالی که به شدت گریه می‌کرد، گفت:

- قرار است جنازه‌ات را پس فردا تشییع کنند!

حسین کریمی با بهت و حیرت به او نگاه کرد و گفت:

- من که در آغوش تو هستم، من که شهید نشده‌ام. چی شده؟

سپس رو به طرف من کرد و گفت: جناب سروان این چی می‌گه؟

سرباز تازه برگشته که متوجه حضور من شد، خودش را جمع و جور

کرد و به من سلام داد. من فهمیدم که او به خاطر شوکی که بهش وارد شده،

اصلاً متوجه حضور من نبود و فهمیدم اشتباهی صورت گرفته است.

با شنیدن این مطلب بلافاصله با گردان تماس گرفتم. دقایقی بعد معلوم شد که سرباز دیگری به همین نام که اهل لرستان بود، شهید شده و منشی گردان بدون کنترل بقیه اسامی اولیه حسین کریمی را که در مقابل چشمانش آمده، شهید محاسبه کرده و جنازه شهید را به آدرس مشهد اعزام کرده است. بلافاصله به صورت ضرب‌الاجل یک برگ مرخصی به نام سرباز حسین کریمی صادر و او را با ماشین مخصوص فرماندهی به شهر اعزام کردیم تا هرچه سریع‌تر خودش را به مشهد برساند.

پس از چند روز وقتی حسین کریمی اهل مشهد از مرخصی برگشت، جویای احوال شدم. او گفت: جناب سروان پوربزرگ، من به سختی خودم را به مشهد رساندم. وقتی به در خانه رسیدم، یکی از همسایه‌ها با دیدن من زبانش بند آمد. من به او توضیح دادم که اشکالی در اعزام شهید پیش آمده است. او کمی آرام گرفت و گفت:

- خانواده‌ات برای تحویل جنازه تو به راه‌آهن رفته‌اند.

من خودم را به راه‌آهن رساندم و با کمک همین همسایه که مرا همراهی می‌کرد، شوهر خواهرم را پیدا کردیم و موضوع را به او گفتیم. او هم با حوصله و یواش یواش به خانواده‌ام خبر داد که من زنده هستم و الان در راه‌آهن هستم. بالاخره افراد فامیل یکی‌یکی به سراغ من که در گوشه‌ای پنهان شده بودم آمدند و مرا دیدند و در نهایت قبول کردند که من زنده‌ام!

ما به پیشنهاد شوهر خواهرم تصمیم گرفتیم تا پایان مراسم به کسی چیزی نگوییم. پس از آن دسته موزیک لشکر ۷۷ شروع به نواختن موزیک

کرد. ما پیکر شهید حسین کریمی را که هم اسم من بود، به حرم امام رضا (ع) بردیم و طواف دادیم.

پس از پایان مراسم با مسئولان بیناد شهید صحبت کردیم. آن‌ها هم قبول نمی‌کردند، تا این‌که من خودم را به آن‌ها نشان دادم. آن‌ها با تماشای عکس‌های زیادی که چاپ شده بود، باور کردند که من زنده‌ام و در نهایت پیکر شهید را به خرم‌آباد اعزام کردیم.

در حالی که از شنیدن این مطالب واقعاً نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم و اختیار کلام را از دست داده بودم، در دل به این مطلب رسیدم که این شهید حتماً آرزوی زیارت امام رضا (ع) را داشت که پس از شهادت نصیبش شده بود و امام رضا (ع) در هر صورت او را طلب کرده بود. از طرفی این هم یک ماجرای استثنایی بود که سرباز من به نام حسین کریمی در تشییع جنازه خود شرکت کرده بود. در هر صورت سعی کردم به خودم مسلط بشوم و در نهایت گفتم: آقای حسین کریمی، ماجرای تو حادثه‌ای است که در تاریخ کمتر تکرار می‌شود.

کریمی نگاهی به من کرد و گفت: جناب سروان، ای کاش من جزء حوادث شهدایی باشم که هر روز تعداد زیادی را شامل می‌شود و به مقام شامخ شهادت نایل می‌شوند. در حالی که هنوز تمرکز صحبت نداشتم، گفتم: انشاءالله... سرباز حسین کریمی نگاه معنی‌داری به من کرد و از سنگرم خارج شد.

## شپش کش

آزاده علیرضا بصیری جزی

حدود ۲ ماه از ورود ما به اردوگاه تکریت نگذشته بود که با فاجعه شپش روبه‌رو شدیم. از آن‌جا که امکانات بهداشتی نداشتیم، خیلی زود همه را فرا گرفت. ابتدا اسرا از همدیگر خجالت می‌کشیدند و حتی در خاراندن بدن خود در حضور جمع، رعایت می‌کردند.

پس از مدتی بالاخره این مسئله باز شد و کار به جایی رسید که در طول هواخوری ساعتی را برای شپش‌کشی می‌گذاشتیم.

اسرا برای آن‌که عراقی‌ها نیز از این آفت در امان نباشند، به فکر چاره افتادند. در نهایت به پیشنهاد یکی از اسرا قرار بر این شد که این آفت به آسایشگاه مأموران عراقی هم منتقل شود. این موضوع بین من و چند نفر از اسرای آسایشگاه شماره ۱ بررسی و یکی از دوستان حاضر شد که شپش را به عراقی‌ها منتقل کند.

به دنبال آن یک جعبه در بسته (مخصوص دارو) پیدا کردیم و یک شب تا آنجا که می‌توانستیم شپش جمع‌آوری کردیم. روز بعد در موقع هواخوری به طوری که عراقی‌ها متوجه نشوند، آن‌ها را به صندلی مخصوص نگهبانان ریختیم. پس از چند روز خارش در تن عراقی‌ها هم شروع شد و ما از این حرکت آن‌ها متوجه شدیم که عملیات ما با موفقیت انجام شده است.

از آن پس تنها راه مقابله به مثل ما در برابر زورگویی‌ها و شلاق زدن‌ها، ریختن شپش به صندلی نگهبانان عراقی‌ها بود. آن‌ها از این مسئله به ستوه آمده بودند. در نهایت سهم تاید و صابون اسرا را بیشتر کردند تا این آفت از بین برود.



## آنتن

آزاده اصغر زاغیان

بعد از قطعنامه ۵۹۸، یک دستگاه تلویزیون به اردوگاه ۱۲ تکریت آوردند. اوایل یک مأمور با تلویزیون همراه بود و کانالی را می‌گرفت که مورد نظر عراقی‌ها بود. پس از آنکه ما با اعتصاب‌های تأثیرگذار و حتی درگیری با زندانبان‌های عراقی، امتیازاتی را گرفتیم. دیگر تلویزیون همراه با مأمور نبود.

عراقی‌ها دستور اکید داده بودند که ما مجاز به گرفتن کانال‌هایی ایرانی نیستیم، ولی بچه‌های اردوگاه توانسته بودند با بلند کردن آنتن گیرنده گاهی تلویزیون ایران را بگیرند و اخبار منتشره از آن را بشنوند. تلویزیون به هر آسایشگاهی نوبتی تحویل می‌شد. هر ۱۰ شب یک شب نوبت سلول (آسایشگاه) ما بود. آن شب نگهبان عراقی چند بار از پنجره آسایشگاه به ما سرکشی کرد و ما را از گرفتن کانال‌های ایران بر حذر داشت.

تلویزیون برنامه رقص و آواز عربی داشت و اصولاً عرب‌ها از شنیدن و دیدن این نوع برنامه‌ها خیلی لذت می‌بردند. نگهبان عراقی چند بار به آسایشگاه سرکشی کرد و صدای رقص و آواز شنید.

آخرین سرکشی او قبل از خاموشی بود. در حالی که تلویزیون، موسیقی عربی پخش می‌کرد و نگهبان گوش می‌داد، یکی از اسرا بدون آنکه نگهبان عراقی متوجه بشود، پیچ گیرنده تلویزیون را دستکاری کرد و رو به نگهبان کرد و گفت:

- سیدی، آنتن خراب.

نگهبان عراقی برای تنظیم آنتن رفت. در این فاصله، این فرد شماره کانال ایران را تنظیم کرد. نگهبان آنتن را تکان می‌داد و می‌پرسید:

- خوب شد؟

اسرا می‌گفتند: نه هنوز!

نگهبان عراقی آن قدر آنتن را جابه‌جا کرد که تصویر تلویزیون ایران در صفحه ظاهر شد و وقتی خش‌خش‌ها و پارازیت‌ها از بین رفت، به او گفتند:

- خیلی خوب سیدی...

نگهبانان عراقی به اتاق نگهبانی رفت و اسرای آسایشگاه آن شب یک دل سیر تلویزیون ایران را تماشا کردند.

## پتو تکانی

آزاده علیرضا بصیری جزی

هر ۳ روز یک بار مجبور بودیم عملیات پتو تکانی را انجام بدهیم. این موضوع باید در هر شرایط جوی انجام می‌شد. گاهی در حالی که باران به شدت می‌بارید و حتی محوطه گلی بود، مجبور بودیم این عملیات را انجام بدهیم.

نحوه پتو تکانی به این صورت بود که اسرا ۲ به ۲ پتو را به شیوه پتو تکانی سربازی انجام داده و در صورت آفتابی بودن هوا، روی سقف راهروها می‌انداختند و تا نیم ساعت قبل از پایان هواخوری عصر این پتوها در محوطه می‌ماند.

مشکل اسرا در روزهای پتو تکانی این بود که در آن ایام کف سیمانی آسایشگاه از پوشش خالی می‌شد و به همین خاطر تعدادی از اسرا به درد مفاصل دچار می‌شدند.

اسرا از این نحوه پتو تکانی ناراضی بودند، ولی چاره‌ای نداشتند. تنها راه مبارزه با این دستور عراقی‌ها این بود که وقتی نگهبانان عراقی بالای سر اسرای پتو تکان می‌آمدند، اسرا پتوها را با غیض و خشم می‌تکاندند. آن روز وقتی یکی از نگهبانان عراقی به نام فرمان بالای سر ۲ نفر اسیر که در حال پتو تکانی بودند، رسید و به نحوه پتو تکانی آن‌ها اعتراض کرد. به همین خاطر اسرا را در محوطه جمع کرد و گفت:

- شما با تکاندن پتوها (به این محکمی) به اقتصاد عراق لطمه می‌زنید.

شما با این کار می‌خواهید اقتصاد عراق را برهم بریزید. سپس چند نفر از اسرا را که محکم پتو تکانده بودند با کابل تنبیه نمود.

یکی از اسرا در حالی که آن چند نفر کتک می‌خوردند با صدای نسبتاً بلند گفت:

- مملکتی که اقتصادش با تکاندن پتو برهم بریزد، به درد لای جرز می‌خورد!

بچه‌ها در حالی که از کتک خوردن دوستانشان در مقابل خود ناراحت بودند، با شنیدن این حرف کمی دق دلشان خالی شد و پوچی اندیشه فرمان و امثال او را به تمسخر گرفتند.

## زنده شدن شهید

سرهنگ علی قمری

پس از اشغال بخش غربی خرمشهر توسط عراقی‌ها، ما به کوت شیخ آمدیم (گردان ۱۵۱ دژ). عراق مرتب به سر ما آتش می‌ریخت و هر روز بر تعداد شهدا و مجروحین ما اضافه می‌شد. در ایستگاه ۷ هم عراقی‌ها یک قبضه تیربار گذاشته بودند و ماشین‌های در حال تردد را به رگبار می‌بستند. چند نفر از نیروهای داوطلب توانستند در یک حرکت خطرناک تیربارچی را کشته و تیربار را خاموش کنند، ولی گلوله‌های عراقی هنوز در کوت شیخ به سر ما می‌ریخت، وضعیت خطرناکی داشتیم. به همین خاطر به رابط لشکر گفته بودم که دستور جابجایی گردان ۱۵۱ پیاده خرمشهر را از لشکر بگیرد. چند روز بعد رابط لشکر اعلام کرد که بنه گردان را به نزدیکی ماهشهر در کنار رودخانه جراحی منتقل کنیم. من به عنوان مسئول یگان وظیفه داشتم قبل از انتقال گردان، سری به آن محل بزنم و نیازمندی‌ها را اعلام و کمبودها را برطرف کنم. برای رفتن به ماهشهر، ستوان آزادی داوطلب همراهی با من شد.

با توجه به وضعیت تردد و رفت و آمد پیاده مردم، ما به سختی خود را به محل بنه گردان رسانیدیم. چون وسیله ما وانت بود، مقداری وسایل هم زدیم که به منطقه ببریم. در آخرین لحظه یکی از مسئولان لشکر از ما خواست که پیکر یکی از شهدا را تا ماهشهر ببریم.

ستوان آزادی با شنیدن نام شهید و جنازه شروع به اعتراض کرد و با تندی گفت که حاضر به حمل جنازه مرده و شهید نیست. من قبل از این

موضوع می‌دانستم که ستوان آزادی از اسم جنازه و مرده می‌ترسد و تا آن روز حتی یک بار هم پا به قبرستان نگذاشته است. او حتی در مراسم تشییع پدرش هم به داخل قبرستان نرفته بود و نمی‌توانست با وانت حامل ما که هدایی شرکت نفت بود، این شهید را حمل کند.

مسئول گردان که به خاطر کمبود خودرو نمی‌خواست وانت ما را بدون جنازه بفرستد، آزادی را تهدید کرد. چنانچه او حاضر به حمل شهید نشود، وانت را به راننده دیگر بسپارد. در نهایت ستوان آزادی پذیرفت و ما پیکر شهید را به داخل وانت گذاشتیم.

وقتی به دروازه ماهشهر رسیدیم، با انبوه مردم مواجه شدیم که دنبال وسیله‌ای برای جابجایی می‌گشتند. من برای جلوگیری از سوار شدن مردم به خاطر آن شهید از وانت پیاده شدم و نگذاشتم کسی سوار بشود و به سختی راهی از بین مردم پیدا کردم و از وسط مردم عبور کردیم. من حتی مجبور شدم به قسمت بار وانت خودمان که هنوز در حرکت بود سوار بشوم. در همان لحظه یکی از مسافران که لباس رزمندگان را داشت سوار شد. من او را دیدم، ولی چیزی به آزادی نگفتم.

پس از خروج از منطقه شلوغ دوباره به جلو برگشتم. در طول مسیر گاهی به پشت وانت نگاه می‌کردم. آن رزمنده گوشه‌ای کز کرده بود و به فکر عمیقی فرو رفته بود. احساس کردم او هم مثل من نگران زن و بچه و خانواده‌اش است و در دل خوشحال بودم که او توانسته سوار وانت بشود.

در نزدیکی یکی از روستاها دست محکمی به سقف ماشین خورد که من هم از آن صدا ترسیدم. آزادی در حین رانندگی مشغول خوردن سیب بود،

وقتی صدای سقف را شنید نگاهی به عقب انداخت و با دیدن آن رزمنده که بی خبر سوار شده بود، در حالی که محکم پا روی ترمز کوبید گفت:

- یا حسین... مرده زنده شد....

بلافاصله از ماشین بیرون پرید و به طرف نخلستان کنار جاده رفت. من هم به دنبال او از وانت پیاده شدم و در حالی که اسلحه کمربندم را درآورده و مسلح کردم، خودم را به آزادی رساندم. آزادی دست به کمرش برد که اسلحه‌اش را در بیاورد. اسلحه‌اش داخل وانت مانده بود. خودش را به من نزدیک‌تر کرد و با التهاب و نگرانی گفت:

- قمری، اسلحه‌ات را بده به من تا این مرده را بکشم!

با شنیدن این جمله نگاهی به سمت وانت انداختم. رزمنده پیاده شده بود و با تعجب ما را نگاه می‌کرد. آزادی هم با اصرار می‌خواست کلت مرا بگیرد.

ناگهان تمرکز خود را بازیافتم و گفتم:

- آقای آزادی، این آقا را من سوار کرده بودم و شهید کس دیگری است و هنوز کف وانت خوابیده است.

آزادی نگاهی به آن رزمنده کرد. رزمنده دستش را بلند کرد و گفت:  
- برادران دست شما درد نکنه، روستای ما همین جاست. بفرمایید در خدمت باشیم.

- گفتم ممنون برادر.

آن شخص از وانت دور شد. من دست آزادی را گرفتم و تا کنار وانت آوردم و گفتم:

- ببین آزادی جان، این هم شهید.

آزادی با ترس نگاهی به جنازه انداخت و پشت فرمان نشست. من هم سوار شدم. در راه، آزادی که کمی حال خودش را باز یافته بود، گفت:

- اگر می‌دانستی تو کس دیگری را سوار کرده‌ای، پس چرا کلتت را کشیدی و دنبال من آمدی؟

در این حال که جوابی برای حرف او نداشتیم، نگاهی به آزادی کردم. آزادی هم نگاهی به من کرد و بی اختیار هر دو شروع به خنده کردیم و دقایقی به کار خودمان خندیدیم.



## میگ و دیگ ۲<sup>۱</sup>

سرهنگ محمد علی پوربزرگ

در سال اول جنگ تحمیلی من و ستوان قادری به اتفاق چند نفر از درجه‌داران پادگان عجب‌شیر به لشکر ۷۷ خراسان مأمور و به گیلانغرب اعزام شدیم. محل مأموریت ما گیلانغرب بود و من به عنوان فرمانده دسته ادوات گروهان سوم گردان ۱۱۰ و ستوان قادری که اهل کردستان بود و دوره سهند ۳ را طی کرده بود به عنوان افسر پدافند هوایی گروهان مشغول انجام وظیفه شدیم. من دسته خمپاره‌انداز ۸۱ م م را تحویل گرفتم و ستوان قادری وسایل و تجهیزات پدافند و سهند ۳ را که به روی ارتفاعات برآفتاب تنگ حاجیان بود، تحویل گرفت. وظیفه ستوان قادری این بود که هر روز صبح قبل از روشن شدن هوا به محل استقرار پدافند می‌رفت و با تاریک شدن هوا به مقر برمی‌گشت.

روزهای اول ورود ما به آن منطقه بود که خبر دادند به یگان‌ها آشپزخانه صحرایی تحویل شده و قرار است یگان‌ها با استفاده از این آشپزخانه، غذای پرسنل را پخته و غذای گرم بدهند. این خبر هم خیلی خوشحال‌کننده بود، چون تا آن روز از جیره جنگی استفاده می‌کردیم و این مسئله برای ما خسته‌کننده و تکراری شده بود.

مسئولان رکن ۴ گردان آشپزخانه صحرایی را در محل مناسبی راه‌اندازی کردند و اعلام شد که از فردا غذای گرم داده خواهد شد. صبح روز

---

۱- چون جلد اول خاطرات طنز را بر مبنای خاطره‌ای از میگ و دیگ نامگذاری کردیم و در این جلد هم خاطره‌ای با همین مضمون وجود دارد، نام این کتاب را میگ و دیگ ۲ نام نهادم.

بعد من طبق معمول به سمت محل استقرار خمپاره‌اندازها و ستوان قادری به محل ارتفاعات برآفتاب اعزام شدیم.

مسئولان آشپزخانه شروع به راه‌اندازی آشپزخانه صحرائی کردند و چون خیلی کاربلد نبودند، مقدار زیادی نفت در کوره آشپزخانه ریختند. بالاخره کوره آشپزخانه روشن شد و چون نفت زیادی در کوره و انبارک آن جمع شده بود آتش تا چند متر بالاتر رفت. یکی از پرسنل با دیدن این همه دود و آتش با اشاره به اینکه اگر هواپیمای عراقی بیاید، آشپزخانه، هدف خیلی راحتی برای میگ‌ها خواهد بود. در ادامه گفت:

- با این دود و آتشی که راه افتاده، فکر نمی‌کنم امروز ما به غذای گرمی

برسیم.

من با لحن شوخی به او گفتم: پسر، سق سیاه نباش. صبر کن تا ظهر بشود، بعداً نظر بده.

در این حال صدای آژیر وضعیت قرمز در منطقه بلند شد و لحظاتی بعد چند فروند میگ عراقی چند نقطه بیرون از محوطه استقرار ما را بمباران کردند. در این حال ما منتظر اقدام ستوان قادری بودیم که وارد عمل بشود که همین کار را انجام داد و موشک سه‌هنگام ۳ را به سمت میگی که در حال فرار بود شلیک نمود. ما همه ناظر مسیر موشک بودیم. موشک حالت گرفت و هنوز خیلی از زمین ارتفاع نگرفته بود که ناگهان آتش آشپزخانه ارتفاع گرفت و موشک مسیر خود را عوض و به سمت آتش آشپزخانه ادامه مسیر داد و لحظاتی بعد وارد دودکش آشپزخانه شد.

ما تا دقایقی هنوز تکه‌های قابلمه‌ها و دیگ‌ها را می‌دیدیم که در هوا پراکنده بودند. لازم به ذکر است که سهند ۳ یک موشک حرارتی است و به سمت گرما کشیده می‌شود و وقتی از محل استقرار شلیک شد، گرمای تنور آشپزخانه آنقدر زیاد بود که موشک میگ را رها کرد و به سمت دیگ‌ها رفت. در این حال چشمم به نفری افتاد که ساعتی پیش می‌گفت: ما امروز به غذای گرم نمی‌رسیم. او مرا صدا کرد و گفتم:

فلانی نه تنها امروز، بلکه تا مدت‌ها از غذای گرم خبری نیست و با این اوضاع باز هم حالا حالاها از غذای گرم خبری نخواهد شد. آن شخصی که نمی‌توانست خنده‌اش را از این حادثه پنهان کند نگاهی به من کرد و گفت:

جناب سروان من چند تا تن ماهی ذخیره کرده‌ام، امروز مهمان من:

من هم که نمی‌توانستم به این اتفاقات نخندم گفتم:

به شرط آن که آن‌را گرم کنی.

گفت: چشم جناب سروان. به شرط آنکه موشک حرارتی به سراغ ما نیاید.

## خودتی

علیرضا بصیری جزی

عراقی‌ها هر ۴، ۵ ماه بچه‌ها را در وسط کمپ جمع می‌کردند و نام نویسی مجدد انجام می‌دادند. در این مرحله آسایشگاه‌های ۷، ۸ و ۹ را جمع کرده و اسامی را می‌خواندند. عراقی‌ها معمولاً ابتدا اسم نفر و بعد نام پدر و سپس نام جد و سپس نام فامیلی را می‌خواندند. آن روز برای صرفه‌جویی در وقت، فقط به نام و فامیلی بسنده کردند. آن‌ها اسامی را می‌خواندند و باز نویسی می‌کردند. وقتی به نام من رسید گفت: علیرضا خری... من جواب ندادم. دوباره تکرار کرد، علیرضا خری.... من جواب ندادم. نگهبان نگران شد و مجبور شد نام مرا کامل بخواند. گفت: علیرضا محمدعلی حسین بصیری خری.. من بلند شدم و گفتم: نعم سیدی.

عراقی ۲ کشیده محکم به صورتم زد و پرسید: چرا اول جواب ندادی؟

گفتم: اول اسم مرا نخواندی، فکر کردم خودت را می‌گویی!

او متوجه حرف من نشد، ولی اسرا متوجه شدند و لبخند نهانی در لبانشان جاری شد. سپس با پرخاش به من گفت: بشین. من در حال نشستن گفتم: خر خودتی... من جزی هستم.

## نوش جاننت

آزاده علیرضا بصیری جزی

برای هر آسایشگاه باغچه‌ای مشخص کرده و مقداری هم بذر داده بودند که سبزیجات و سیفی جات بکارند. مسئول باغچه ما، باغچه را با رنگ کردن ریگ‌ها خیلی خوش سلیقه و ایرانی شکل داده بود و در داخل آن چند بوته خیار، هندوانه و گوجه به عمل آورده بود.

متأسفانه تا میوه‌ها می‌رسیدند، نگهبانان عراقی خصوصاً مجید یکی از نگهبانان عراقی که از طرف اسرا به مجید باغچه معروف شده بود، به آن هجوم برده و محصول آن را به غارت می‌بردند. به همین خاطر از محصول باغچه چیزی به اسرا نمی‌رسید. یکی از اسرا وقتی اوضاع را چنین دید، یک روز همه محصول باغچه را رسیده و نا رسیده کند و در بین اسرا خصوصاً پیرمردهای آسایشگاه تقسیم نمود. ساعتی بعد وقتی مجید باغچه به هوای یک هندوانه به طرف باغچه آمد به قول ما ایرانی‌ها دید جا تر است و بچه نیست! با عصبانیت و فریاد گفت: کی هندوانه‌ها را کند؟

یکی از اسرا یعنی همان کسی که این طرح را اجرا کرده بود سراغ مجید باغچه آمد و گفت: سیدی، من.

مجید، باغچه با عصبانیت گفت: علی بابا (لازم به ذکر است که در عراق به دزد علی بابا می‌گویند).

پس از آن اسیر مذکور را مجبور کرد که به همه سلول‌ها برود و به آن‌ها بگوید که علی بابا یعنی دزد است.

این اسیر به همراه مجید باغچه سلول به سلول می‌رفتند و این اسیر رو به اسرای دیگر به زبان فارسی می‌گفت: بچه‌ها من علی بابا هستم. هندوانه‌ها را خودم خوردم و نگذاشتم این شکمو بخورد.

مجید، فارسی بلد نبود و فکر می‌کرد که این اسیر از بابت کارش عذرخواهی می‌کند و اسرا هم وقتی این جمله را می‌شنیدند می‌گفتند: نوش جان.

مجید باغچه هم به خیال آن‌که تنبیه بزرگی انجام داده است بعد از هر جمله‌ای که این اسیر می‌گفت بادی به غبغب می‌انداخت!

## گره

سرهنگ علی قمری

موش یکی از مشکلات همه رزمندگان در همه جبهه‌ها بود، ولی موش‌های دب حردان، هم بزرگ‌تر بودند و هم گستاخ‌تر. آن‌ها گاهی انگشتان رزمنده‌ها را گاز می‌گرفتند. یکی دیگر از ضررهای بزرگ موش‌ها این بود که دیواره سنگرها را می‌خوردند و گاهی سنگر خود به خود فرو می‌ریخت. گاهی هم در زمان بارندگی نفوذ آب باران به سوراخ‌های حاصله از تلاش موش‌ها عامل فرو ریختن سنگرها می‌شد.

به پیشنهاد یکی از سربازان به نام نعمتی قرار شد یک گره به سنگر بیاوریم و چنانچه این گره توانست حریف موش‌های منطقه بشود آن را به صورت پروژه عمومی در تمام سنگرها اجرا کنیم. به همین خاطر در مأموریتی که به اهواز داشتیم از سرباز نعمتی و سرباز همراهش که اهل اهواز بود خواستیم بروند یک گره بزرگ و قوی پیدا کنند تا، با خود به منطقه ببریم. ساعتی بعد ۲ سرباز با یک گره به ما ملحق شدند. نعمتی گره را نشان داد و گفت:

- جناب سروان، گره‌ای را که آورده‌ام نه تنها موش‌ها بلکه سربازان عراقی را هم خواهد بلعید!

نگاهی به داخل کیسه‌ای که گره را در آن جا کرده بودند انداختم. الحق که گره درشت و رشیدی بود. آن را با خود به منطقه آوردیم. همه بچه‌ها می‌خواستند گره را به سنگر خود ببرند. من برای آنکه غائله را ختم کنم با لحنی شوخی‌آمیز گفتم:

- شما می‌دانید که این موش‌ها آن قدر بی ادب و گستاخ هستند که بدون اجازه به سنگر فرماندهی وارد می‌شوند و هر وقت فرمانده شما به دیواره سنگر تکیه می‌کند آن موش‌های بی‌ادب و گستاخ او را گاز می‌گیرند! پس تقدم استفاده از گربه به سنگر فرماندهی می‌رسد.

یکی از درجه‌داران گفت: پس اجازه بدهید ما هم به اهواز برویم و برای سنگر خود گربه بیاوریم. گفتم: صبر کنید تا آزمایشات اولیه انجام بشود بعد. اگر این پروژه موفق بود، نه تنها به سنگر شما، بلکه به سنگر سایر رزمندگان هم گربه صادر می‌کنیم.

بالاخره بحث گربه به خوبی و خوشی تمام شد و من و گربه به سنگر رفتیم.

وقتی اولین موش در صحنه سنگر ظاهر شد، گربه قهرمان ما به سرعت خودش را بالای سر او رسانید و با یک حالت تهاجمی کنار او قرار گرفت. اندازه موش حاضر کمی کوچک‌تر از گربه رشید ما بود! گربه دستی به سر و صورت موش کشید و موش بدون حرکت در مقابل گربه ایستاد. لحظاتی بعد موش به طرف سوراخ رفت و داخل دیواره سنگر شد.

به سرباز نعمتی گفتم: نعمتی اول خودت یک موش بگیر تا این گربه هم یاد بگیرد!

نعمتی گفت: جناب سروان، من که هیچ، حتی صدام هم نمی‌تواند این موش‌ها را با دست بگیرد. می‌خواهید من بدون انگشت بشوم؟

من دیگر حرفی نزدم و موش دوم و سوم و چهارم به صحنه سنگر وارد شدند و شروع به جولان دادن کردند. گربه لحظاتی به آن موش‌ها نگاه کرد و



بعد میو میو کنان به آغوش نعمتی پرید. من از میو میوی شبیه به ناله و التماس گربه فهمیدم که حریف موش‌ها نخواهد شد و با ناله از نعمتی می‌خواهد در مقابل این موش‌ها از جان او دفاع کند.

ما به مدت ۴ روز گربه را آموزش دادیم که بتواند با موش‌ها نبرد کند. متأسفانه نه تنها گربه حریف موش‌ها نشد، بلکه مجبور شدیم یک نفر را برای مراقبت از جان گربه در مقابل موش‌ها بگذاریم! البته موش‌ها در چند نوبت به گربه حمله کرده و زهر چشمی به گربه ما نشان دادند.

بعد از ظهر روز پنجم در جلو سنگر نشسته و مشغول خوردن چای بودیم و بدبختانه نگهبان ویژه گربه هم از او غافل شده بود که گربه از در سنگر خارج شد و نگاهی به آسمان کرده و با سرعت حداقل ۵۰ کیلومتر در ساعت به سمت اهواز شروع به فرار نمود!

سرباز نعمتی مقداری از مسیر طی شده را دنبال گربه دوید و او را صدا کرد. گربه با صدای نعمتی لحظه‌ای متوقف شد و نگاهی به نعمتی انداخت و بار دیگر موتورش را روشن کرد و لحظه به لحظه از چشم نعمتی و ما دور و دورتر شد.

وقتی پروژه گربه ناموفق و غیر عملیاتی شد، تصمیم گرفتیم با وضع موجود، ساخته و با موش‌ها، زندگی مسالمت‌آمیزی داشته باشیم.

پس از مدتی یک گربه رشید دیگر آوردیم. این گربه موش‌ها را می‌گرفت و به داخل سنگر می‌آورد و در آنجا می‌خورد که با این کار سنگر ما را به کثافت می‌کشید. در نهایت مجبور شدیم آن گربه را هم رها کرده و با موش‌ها قرارداد صلح امضاء کنیم.

## دریاقلی

سرهنگ علیرضا پوربزرگ وافی

آنچه مسلم است کار دریاقلی در کوی ذوالفقاری به یک حماسه ماندگار تبدیل شد. دریاقلی انجام این کار را در شرایطی که امکان دستگیری (اسارت) و حتی کشته شدن (شهادت) خیلی بیشتر از زنده ماندنش بود، ابتکاری به خرج داد که بعد از گذشت سال‌ها هنوز جای تجزیه و تحلیل دارد.

دریاقلی سورانی، اوراق فروش کوی ذوالفقاری بود. در ایامی که عراق خیزهای آخر را برای اشغال کامل آبادان برمی‌داشت، هنوز دریاقلی در محله سلویچ یا همان محل اوراق فروشی‌ها مانده بود و بدون ترس از انبوه گلوله‌های عراقی‌ها زندگی می‌کرد.

یک روز صبح دریاقلی صدای ارّه چوب‌بری می‌شنود. وقتی دقیق می‌شود، توجهش را عراقی‌ها جلب می‌کنند. عراقی‌ها در حال بریدن نخل‌ها و ایجاد جاده برای ورود به آبادان (از کوی ذوالفقاری) بودند. (در صورتی که ۱۰۰ متر بالاتر یک جاده آسفالت‌آماده‌ای از دید عراقی‌ها دور مانده بود). دریاقلی با علم به این‌که اگر عراقی‌ها او را ببینند حداقل به اسارت خواهند برد. از طرفی امکان گریز از وسط عراقی‌ها به طوری که آن‌ها متوجه نشوند، نبود. به همین دلیل طرحی ریخت و به طرف عراقی‌ها رفت. عراقی‌ها متوجه نزدیک شدن یک ایرانی به جمع خود شدند. دریاقلی در حالی که مرتب فحش می‌داد و عصبانیت از چهره و کلامش پیدا بود، خود را به اولین عراقی رسانده و با زبان فصیح عربی می‌گوید:

- شما برای نجات ما عرب‌ها آمدید. ما باید برای شما گوسفند قربانی می‌کردیم. چرا دیر کردید و تا حالا کجا بودید؟ و با یک حرکت نمایشی حساب شده خودش را به پای عراقی‌ها می‌اندازد. عراقی او را نزد فرمانده خود می‌برد. دریاقلی بلا انقطاع صحبت می‌کرد و بد و بیراه می‌گفت. دریاقلی وقتی با فرمانده عراقی‌ها روبه‌رو می‌شود به پای او می‌افتد و می‌گوید:

- مرا پیش قاعد اعظم صدام حسین ببرید تا دست او را ببوسم که برای نجات ما آمده است.

فرمانده عراقی با شنیدن صحبت‌های دریاقلی متقاعد می‌شود که او فردی ضد ایرانی و ضد انقلاب است و به همین خاطر از او می‌خواهد که چند نفر از افسران عراقی را تا نزدیکی قرارگاه ارتش (بانک ملی آبادان) ببرد. دریاقلی که هدف مهم‌تری را دنبال می‌کرد، با کمال میل پذیرفت و در نهایت ۴ نفر از نظامیان عراقی، او را سوار جیب کرده و با هم تا نزدیکی نخلستان‌های بانک ملی رفتند.

در آن‌جا دریاقلی که نقشه‌اش به خوبی تا آن لحظه اجرا شده است، از عراقی‌ها می‌خواهد که اجازه بدهند تا او داخل بانک ملی رفته و اطلاعات جدیدی برای آن‌ها بیاورد. عراقی‌ها که مسحور دریاقلی شده بودند، قبول می‌کنند و دریاقلی در حالی که باز هم فحش می‌داد از عراقی‌ها جدا می‌شود. دقایقی بعد دریاقلی وارد ستاد عملیاتی اروند می‌شود. او لباسی روغنی به تن دارد و لباس و ظاهر مرتبی ندارد. به همین خاطر خیلی مورد توجه افراد حاضر در قرارگاه واقع نمی‌شود.

دریاقلی در این محل هم نمایش جدیدی به اجرا گذاشته و با صدای بلند و با بد بیراه گفتن به اطرافیان توجه سرهنگ حسنی سعدی (سرلشکر) را که تازه فرمانده ستاد عملیاتی اروند شده بود، جلب می‌کند و در نهایت سرهنگ او را به داخل دفترش می‌برد.

در آن‌جا دریاقلی به سرهنگ حسنی سعدی توضیح می‌دهد که چگونه بریدن نخل‌ها را دیده و حتی با تعدادی از نظامیان عراقی تا آن نزدیکی آمده است. سرهنگ حسنی سعدی چند نفر از جمله ستوان محمدی را مأمور دستگیری عراقی‌ها می‌کند و دقایقی بعد آن ۴ نظامی با جیب فرماندهی‌شان به اسارت نیروهای ایرانی درمی‌آیند.

دریاقلی که تا دقایقی پیش خود را طرفدار عراقی‌ها معرفی می‌کرد، نگاه معنی داری به عراقی‌ها می‌کند که ضرب‌المثل نگاه عاقل اندر سفیه را تداعی می‌کرد و بدون آن‌که انتظار تشکر یا قدردانی از کسی داشته باشد، از ستاد اروند خارج می‌شود.

این حرکت ماندگار و ارزشمند دریاقلی از نظر خدا دور نمی‌ماند و در نهایت پس از عملیات بیت‌المقدس درحالی که او در ایستگاه ۷ آبادان و در صف نانوایی قرار داشت، ترکشی به سرش اصابت و او را به خیل شهدا وصل می‌کند.<sup>۱</sup>

---

۱. مطالب فوق حاصل مصاحبه و تحقیق از بیش از ۵۰ نفر رزمنده می‌باشد.

## تسیه

ناخدا حسن مسعودیان

یک بار آقای ولایتی که وزیر امور خارجه بود، برای بازدید به آبادان آمد. یکی از بچه‌ها به نام علی نظری از همراه وزیر پرسید:

- این آقا چه کاره است؟

آن شخص در جواب نظری گفت: مسئول (تسیه)<sup>۱</sup> شده، آمده خرید بکند.

آقای ولایتی با شنیدن این جمله شروع به خنده کرد.

ما از خنده آقای ولایتی بسیار متعجب شدیم. بالاخره شخص همراه

آقای ولایتی در حالی که می‌خندید گفت:

- مثل این که آقای ولایتی وزیر امور خارجه هستند و انگلیسی بلدند.

ما وقتی متوجه خبط دوستان خود شدیم، تازه خندیدن ما شروع شد!

---

۱. تسیه در زبان انگلیسی و زبان رایج آبادانی یعنی اوراق فروش

## هندوانه

سرهنگ سید مرتضی آذر هوشنگ

در دوران انقلاب شهر قم پر از مأموران حکومت نظامی بود. من هم نوجوان دانش‌آموزی بودم که گاهی پیاده و گاهی با دوچرخه ۲۶ نوار پیچم به جمع آن‌ها می‌رفتم و با دوچرخه‌ام جولان می‌دادم و گاهی اول تا آخر صف تظاهرات را در چند نوبت طی می‌کردم.

یک روز پس از پایان راهپیمایی در حالت بازگشت به منزل در میدان نو (مطهری) قم با نیروهای حکومت نظامی مواجه شدم. ابتدا فکر کردم آن‌ها مرا شناسایی کرده‌اند و می‌خواهند دستگیر کنند. ولی وقتی در دست یکی از نظامیان که احتمالاً رئیس و فرمانده بقیه بود، اسکناس ۱۰۰ تومانی را دیدم متوجه شدم که موضوع غیر از چیزی است که من فکر می‌کنم. آن شخص نظامی که به نظرم درجه استواری داشت، اسکناس ۱۰۰ تومانی را به من داد و گفت:

- آقا پسر، این پول را بگیر و برای ما ۲ تا هندوانه بخر.

من نگاهی به او کردم و نظری به اسکناسی که حالا در دستانم بود انداختم. لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. استوار گفت:

- پسر جان به چی فکر می‌کنی؟ ما با مردم کاری نداریم. ما مجبوریم در این مأموریت‌ها شرکت کنیم.

با شنیدن این حرف، دلم به حال آن‌ها سوخت و تصمیم گرفتم خواسته آن‌ها را انجام بدهم. ولی وقتی با دوچرخه‌ام به سمت میوه فروشی‌ها که کمی جلوتر بودند حرکت کردم، آن استوار دوچرخه مرا گرفت و گفت:

- دوچرخه‌ات را گرو بذار.

من ابتدا تصمیم گرفتم که دوچرخه‌ام را بگذارم و با پای پیاده بروم. ولی آوردن حداقل ۲ تا هندوانه که با این ۱۰۰ تومن باید می‌خریدم، خیلی سخت بود. به همین خاطر ۱۰۰ تومن را به طرف استوار گرفتم و گفتم:

- من نمی‌توانم این همه راه را بدون دوچرخه بروم و برگردم. استوار که چاره‌ای جز پذیرفتن نداشت، قبول کرد که با دوچرخه بروم و زود برگردم.

وقتی به مرکز میوه فروشی‌ها رسیدم، به اولین میوه فروش گفتم:  
- ۲ تا هندوانه شیرین بده.

- هندوانه فروش گفت: خودت جدا کن.

- گفتم برای من نیست، واسه حکومت نظامی‌هاست.

- میوه‌فروش نگاهی به من کرد و گفت: نمی‌فروشم.

دومین میوه فروش هم وقتی متوجه شد که هندوانه‌ها را برای مأموران حکومت نظامی می‌خواهم، او هم از فروش امتناع کرد و گفت: این‌جا نیست، برو...

وقتی به سومین میوه فروش گفتم که هندوانه‌ها را برای مأمورین حکومت نظامی می‌خواهم جلو آمد و گفت: پولش را کی داده؟  
- گفتم: همان مأمور حکومت نظامی.

- گفت: تو را که نمی‌شناسند؟

- گفتم: نه.

- گفت: احمق جان، پول را بردار و برو.

با شنیدن این حرف بدون معطلی سوار دوچرخه شدم و در حالی که گاهی نگاهی به پشت سرم می‌انداختم که مأموران حکومت نظامی دنبالم نکنند، خودم را به منزل رساندم.

اولین مسئله‌ای که فکر مرا به خود مشغول کرد، جاسازی آن اسکناس بود. پس از فکرهای زیاد و طولانی، آخرش آن پول را به پشت بام برده و در لابه‌لای وسایل اضافی انبار پشت بام پنهان کردم.

تا یک هفته فکر می‌کردم که الان مأموران حکومت نظامی خواهند رسید و مرا دستگیر خواهند کرد، ولی اصلاً چنین اتفاقی نیفتاد و من هم پس از مشورت با یکی از دوستان همکلاسی به سراغ آن پول رفتم.

۵۰ تومن آن پول را دادم به یک مجله فروشی و تعداد زیادی عکس امام خریدم و آن‌ها را به در و دیوار محله و منزل و حتی مدرسه چسباندم و ۵۰ تومن باقیمانده را هم برای انقلابی‌ها گذاشتم.

\*\*\*

در سال ۶۰، من یک تکاور آموزش دیده بودم و در آبادان مستقر بودیم و برای عملیات چریکی به قلب نیروهای عراقی می‌زدیم. روزها پشت سر هم سپری می‌شد. تا ایام دهه فجر سر رسید.

یک شب همه دور هم نشسته بودیم و هرکس خاطره‌ای از دوران انقلاب تعریف می‌کرد. صحبت اکثر دوستان قدیمی این بود که آن‌ها با آن که در جمع مردم بودند و حق تیراندازی داشتند، اما هرگز تیری به کسی شلیک نکردند و در دوره سخت حکومت نظامی با مردم مدارا کردند.



وقتی نوبت به من رسید به دوستان گفتم که در دوران انقلاب من نظامی نبودم و خاطره‌های من از جنس خاطرات نظامیان، خصوصاً آن نظامی که با نفربر، زن حامله را به بیمارستان شهر ری آورده بود، نیست. باز هم دوستان اصرار کردند. در نهایت من خاطره ۱۰۰ تومن میدان نو قم را که از مأموران حکومت نظامی گرفته بودم، تعریف کردم...

ناگهان استوار محمدی از میان جمع بلند شد و یقه مرا گرفت و گفت:

- یا لا ۱۰۰ تومن مرا بده.

در این حال معلوم شد که آن ۱۰۰ تومن را استوار محمدی به من داده بود و من قبول کردم که به جای آن پول مقداری شیرینی بخرم تا باهم بخوریم.

در حالی که سرباز راننده را برای فرستادن به قنادی صدا کردم، استوار محمدی گفت:

راستش را بگو ببینم بعدش چیکار کردی؟

گفتم که ۵۰ تومن آن را به مجله فروشی دادم و عکس امام را گرفتم و آن‌ها را در مدرسه خانه و کوچه به در و دیوار زدم.

گفت: مطمئنی که جای دیگری آن عکس را نزدی؟

گفتم: چطور مگه؟

گفت: اگر تو راستش را بگویی، من هم بقیه‌اش را می‌گم.

گفتم: راستش با دوستم تصمیم گرفتیم یکی از آن عکس‌ها را به تانک

و نفربر شما بزنیم و این کار را کردیم.

وقتی این این را گفتم، استوار محمدی به طرف من حمله کرد و گردن مرا گرفت و گفت:

- لامصب بخاطر همان عکس، چیزی نمانده بود من اعدام بشم. این کار را چه جوری تلافی می‌کنی؟

گفتم: هیچی، دو تا هندوانه را هم به شیرینی‌ها اضافه می‌کنم.

استوار محمدی در حالی که لبخند بر لب داشت، گفت:

- آقای آذرهوشنگ بخاطر همان عکس واقعاً مرا تا پای اعدام بردند. چون قبل از آن متهم به همکاری با انقلابیون بودم، و نتوانستم ثابت کنم که آن عکس را شخص من نزده‌ام.

گفتم: آقای محمدی چریک، حالا دست خوش آن کار من، شما چی

می‌دی؟

گفت: چون واقعاً کار تو ایولاً داشت، من هم خرج میوه را به عهده

می‌گیرم.

در این حال ستونیار کرمی گفت: آقای محمدی واقعاً کار شما هم ایولاً

دارد.

## آیفای عراقی

سرهنگ علی قمری

در ایام دفاع خرمشهر، انبار مهمات پادگان دژ بمباران شده بود و ما هر روز سهمیه مهمات و گلوله‌های خود را از آبادان تهیه می‌کردیم.

نحوه توزیع مهمات خیلی حساب شده بود. ستون پنجم در تلاش یافتن محل اصلی مهمات بود و مسئولین توزیع مهمات با علم به این مطلب، هر روز مهمات یگان‌ها را از انبار اصلی به نخلستان‌های اطراف آبادان می‌آورد و در آن‌جا تحویل می‌داد که از چشم جاسوسان در امان باشند. به همین خاطر گاهی مهمات سهمیه یگان ما دیرتر از زمان معمول به دست ما می‌رسید. مسئول مهمات ما، ستوان امینی بود که آن روز خیلی دیر کرده بود و همه ما نگران بودیم.

آن روز ستوان امینی برنگشت و ما الباقی مهمات را هم مصرف کردیم. شب را با نگرانی به سر بردیم. صبح روز بعد ساعت ۷:۳۰ صبح بود که گروهبان حسینی فریاد زد:

- جناب قمری یک خوردو به طرف ما می‌آید.

من ابتدا تصور کردم که ستوان امینی است. تصمیم گرفتم در اولین برخورد با او به تندی و گلایه‌آمیز صحبت کنم. خوردو به ما نزدیک و نزدیک‌تر شد و تقریباً در ۵۰-۶۰ متری ما توقف نمود و لحظه‌ای بعد دور زد. گروهبان حسینی و چند نفر دیگر به سرعت به طرف خوردو رفتند و در همان حالت عقب و جلو خوردو را گرفتند و لحظاتی بعد خوردو در مقابل من بود.

وقتی با دقت به خودرو نگاه کردم از شماره و ظاهر آن فهمیدم که آیفای عراقی است. داخل آیفای پر از گلوله‌های آرپی‌جی ۷ و جعبه‌های دیگر از انواع گلوله‌ها بود.

یکی از بچه‌های خرمشهر با راننده آیفای عراقی صحبت کرد و به ما این گونه ترجمه کرد:

- راننده عراقی می‌گوید که ما دیروز به یگان‌های خود در همین محل، مهمات دادیم. امروز هم من با همین نیت آمدم و اسیر شما شدم. ما با سرعت گلوله‌های آیفای عراقی را پیاده کرده و به سمت خودشان نشانه رفتیم.

ساعتی بعد ستوان امینی که برخلاف همیشه کسی به استقبالش نرفته بود با خودروی حامل مهمات به محل استقرار ما آمد و وقتی از مهمات غنیمتی باخبر شد گفت:

از این به بعد همیشه یک شب دیرتر می‌آیم تا شما مهمات عراقی‌ها را به غنیمت بگیرید.

من که از حرف او خنده‌ام گرفته بود. از گلایه منصرف شدم و گفتم:

- بسیار خوب، ما سعی خودمان را می‌کنیم.

## یه دونه انار

آزاده علیرضا بصیری جزی

بالاخره اسرای اردوگاه ۱۲ تکریت توانستند در دهه فجر سال ۶۸، مراسم جشنی برپا کنند. این جشن هر چند خیلی باشکوه نبود ولی در داخل خاک عراق و در قلب کشوری که با همه چیز ما دشمنی می‌کرد، کار بزرگی بود. یکی از نگهبانان عراقی به نام محمد افغانی متوجه جشن آسایشگاه ۷ می‌شود و برای آن که آن‌ها را تنبیه نکند از آن‌ها می‌خواهد ترانه‌های قدیمی ایرانی را بخوانند.

سید حمید یکی از بچه‌های زبر و زرنگ ارتش بود. او برای آن که این جشن به تلخی نکشد به محمد افغانی قول مساعد می‌دهد و در حالی که ترانه‌ای می‌خواند به طرف محمد افغانی می‌رود.

یه دونه انار، دو دونه انار، سه دونه انار... یه سبد انار، دو سبد انار، سه سبد انار... یه گونی انار، دو گونی انار، سه گونی انار...

بچه‌ها متوجه بودند که حمید معروف به حمید صلواتی قصد مسخره کردن محمد افغانی را دارد، آن‌ها هم شروع به کف زدن کرده و در حالی که به محمد افغانی می‌خندیدند، حمید صلواتی را همراهی می‌کنند. حمید صلواتی دست بردار نیست و هنوز می‌خواند یه تابه انار، دو تابه انار، سه تابه انار... یه شهر انار، دو شهر انار، سه شهر انار... یه دنیا انار، دو دنیا انار، سه دنیا انار... وقتی حمید صلواتی به اینجا رسید، عنان اختیار خنده اسرا از کف خارج شد و خیلی بلند خندیدند.

محمد افغانی تازه متوجه شد که سرکاری بوده و بچه‌ها او را مسخره کرده‌اند، شروع به فحاشی حمید صلواتی کرده و از پشت پنجره دور شد. در این حال حمید صلواتی او را صدا کرد و گفت:

- کجا هنوز تمام نشده، یه دونه انار، دو دونه انار، سه دونه انار... و بچه‌ها

یکریز می‌خندیدند.

## لا تفهم

آزاده علیرضا بصیری جزی

پس از یک سال اسارت، اسرا به فکر دایر کردن کلاس‌های عربی و انگلیسی نمودند. این کلاس‌ها دور از چشم عراقی‌ها انجام می‌شد و به علت نبود وسایل کمک آموزشی از قبیل کاغذ و خودکار و تخته سیاه و وایت برد، فراگیری این زبان‌ها به کندی انجام می‌گرفت. یکی از اسرا که علاقه زیادی به فراگیری عربی داشت و خیلی هم تلاش می‌کرد، کم و بیش لغاتی از عربی را یاد گرفته و گاهی برای خودش جملاتی به عربی می‌ساخت.

یک روز یکی از عراقی‌ها جلو یکی از اسرا را گرفته و گفته بود:

- انت حرس الخمینی. یعنی تو پاسدار (خمینی) هستی؟

این شخص که معنی جمله او را نفهمیده بود، در جواب گفته بود نعم سیدی.

و آن عراقی او را به باد کتک گرفته بود. این دوست عربی یاد گرفته ما، جعفر بهداد، برای کمک و ترجمه مطلب، خودش را به او رسانده و به عراقی گفته بود:

- انت لا تفهم. (تو نمی‌فهمی)

عراقی آن اسیر را رها کرده و به جان این افتاده بود. پس از آن که آقا احسان که واقعاً کمی عربی بلد بود، به کنار آن‌ها رفته بود و دلیل این تنبیه را از عراقی پرسیده بود. عراقی به او توضیح داده بود که به من اهانت کرده و گفته تو نمی‌فهمی.

مترجم با این دوست اسیر صحبت کرده و از او پرسیده بود که چرا به عراقی گفتی تو نمی‌فهمی؟

و این بیچاره در جواب مترجم گفته بود، من می‌خواستم بگویم که این (اسیر اولی) عربی بلد نیست. یعنی اگر بلد بود که به تو نمی‌گفت که پاسدار است.

در اینجا معلوم شد که این دوستان هنوز از عربی فقط نعم و لا را بلد است و باید تا تکمیل زبان، چند بار کتک نوش جان کند.



## اسیر عراقی

سرهنگ علی قمری

روز سوم عملیات فتح‌المبین به همراه تعدادی از پرسنل لشکر ۲۱ حمزه که الحق جان فشانی کردند، در کنار جاده ایستاده و منتظر وسیله‌ای بودیم که خود را به خط برسانیم. دقایقی بعد یک دستگاه آیفای جلو ما توقف کرد و ما بدون تعارف، همگی به قسمت عقب آن سوار شدیم.

مقصد ما خط اول بود. آیفای هم به آن سمت می‌رفت. آیفای خط اول و خط دوم و ... و خط تماس هم رد شد. در یک لحظه احساس کردم که او قصد رفتن به عراق یا تسلیم شدن به عراقی‌ها را دارد. با عصبانیت به سقف آیفای زدم. راننده آیفای را متوقف کرد. ما به سرعت از پشت ماشین پیاده شدیم و وقتی به سمت کابین ماشین (اتاق جلویی) رسیدیم، ناگهان متوجه شدیم هر ۳ نفر آن‌ها از ماشین پیاده شده و دست‌های خود را بالا بردند. ما تازه متوجه شدیم که آن ۳ نفر عراقی بودند و این آیفای یک دستگاه آیفای عراقی بود که می‌خواست خودش را به نیروهای عراقی که بیش از ۲۰ کیلومتر عقب‌نشینی کرده بودند، برساند.

ما با دیدن این وضعیت نگاهی به همدیگر کرده و بی اختیار خنده‌مان گرفت. خنده ما به آن علت بود که ما چند نفر چریک و تکاور، پلاک و نشان‌های فراوان عراقی آن آیفای را ندیده بودیم!

بلافاصله آن ۳ عراقی را به یگان ایرانی مستقر در آن محل داده و آیفای را هم به آن یگان هدیه کردیم.

## آمپول

سرهنگ خلبان حبیب الله ملکوتی خواه

همه در اتاق بریفینگ<sup>۱</sup> نشسته بودیم که یکی از خلبانانی که تازه از عملیات برگشته بود و علامت وی (V) انگشتانش حاکی از موفقیت بود، وارد شد و بدون مقدمه گفت:

- آخر این درسته، که فردی مثل دکتر چمران با موتور سیکلت در منطقه بگردد و برای ما تانک پیدا کند تا ما بزنیم؟

یکی از خلبانان خطاب به خلبان تازه وارد کرد و گفت:

- اول بگو ببینم علامت پیروزی چی بود نشان دادی و این حرف که می‌زنی یعنی چه؟

خلبان گفت: علامت پیروزی یعنی این‌که، ما رفتیم و پدر عراقی‌ها را درآوردیم و برگشتیم. اما جمله‌ای که گفتم باز هم می‌گویم، درست نیست دکتر چمران در بیابان‌های هویزه دنبال تانک‌های عراقی بگردد و این‌همه خطر را به جان بخرد تا ما برویم و چند تا قارقارک عراقی‌ها را بزنیم. من می‌گویم ارزش جان دکتر چمران خیلی بیشتر از این تانک‌هاست.

یکی دیگر از خلبان‌ها که در انتهای اتاق بریفینگ نشسته بود گفت:

- تو طرح بهتری داری؟

- خلبان گفت: بله که دارم.

- خلبانان گفتند بگو ببینیم طرحت چیه؟

- گفت: طرح من این است که یک فروند هلی‌کوپتر خودمان بالای سر دشمن پرواز و تانک‌ها و ادوات دشمن را شناسایی کند. تیم بعدی وارد عمل

---

۱. بریفینگ: توجیه؛ تقدیم و ارائه اخبار به فرمانده، ستاد یا مقامات تعیین شده.

رستمی، محمود؛ فرهنگ واژه‌های نظامی، چاپ دوم، صفحه ۲۹۸، تهران، انتشارات ایران سبز.

شود و آن‌ها را منهدم کند. دکتر چمران هم به ستاد عملیات اروند برود و فرماندهی کند.

این طرح او مورد قبول واقع شد که به صورت آزمایشی اجرا شود و چنانچه موفق بود، افسر عملیات به ستاد چمران اطلاع دهد.

ساعتی بعد، این طرح با موفقیت اجرا شد و آن روز هوانیروز در چند سورتی پرواز، توانست ادوات زرهی دشمن را شناسایی و تار و مار کند. این مطلب به اطلاع دکتر چمران هم رسانده شد و دکتر چمران از این‌که بچه‌های هوانیروز به فکر جان او هستند تشکر کرد. افسر عملیات هم تعهد کرد که هر روز گزارش عملیات هوانیروز را به اطلاع دکتر چمران برساند.

پس از ۴۸ ساعت خبر دادند که عراق برای مقابله با پرواز هلی‌کوپترها طرح جدیدی پیاده کرده و تعدادی از تیراندازان و سلاح‌های قابل حمل با نفر خود را در نقاط مختلف مستقر کرده که هلی‌کوپترهای ایرانی را ساقط کنند.

این موضوع بلافاصله به ستاد جنگ‌های نامنظم چمران اعلام شد. خلبانان هوانیروز هم در نشست اضطراری و برای مقابله با این ترفند دشمن، ابتکاراتی انجام دادند و برنامه پروازهای خود را تغییر دادند و نیز در بین خلبانان به صورت محرمانه این موضوع مطرح که چنانچه یکی از هلی‌کوپترها مورد هدف این موشک‌ها قرار گرفت و خلبان آن زنده ماند. خلبان آن فلایت جاکت خود را وارونه بپوشد. یعنی طرف قرمز آن را بیرون بپوشد تا معلوم شود.

اتفاقاً بعد از اعلام این ترفند، خبر رسید که هلی‌کوپتر کبرا به خلبانی اسماعیل صحتی و بازیانفر مورد اصابت موشک‌های سام تیراندازان عراقی قرار گرفته و در اطراف هویزه سقوط کرده است.

بلافاصله نقطه نشان محل سقوط را به من که خلبان رسکیو بودم، دادم و ما که ستونیار فرجی را برای همراه خود داشتیم، به محل مورد نظر رسیدیم.

در منطقه مورد نظر، چشمان به شیئی قرمز رنگ افتاد. به سرعت به پایین آمدیم و اسماعیل صحتی را سوار کردیم. چون از بازیانفر خبری نبود، قرار شد که اسماعیل صحتی که خوشبختانه سالم بود، از طریق اسکید هلی-کوپتر کبرا تخلیه شود تا ما بتوانیم بازیانفر را پیدا کنیم.

دشمن با دیدن ما، منطقه را زیر آتش شدید گرفته بود و نمی‌گذاشت ما پرواز راحتی داشته باشیم. از طرفی یک جیب عراقی در حال نزدیک شدن به محل سقوط هلی‌کوپتر بود که خلبانان را به اسارت بگیرد. در این گیر و دار در حالی که جیب عراقی هر لحظه به بازیانفر که کمی جلوتر دیده شده بود، نزدیک می‌شد، ما به سرعت و با یک ریسک به زمین نشستیم و بازیانفر را سوار کرده و به پرواز درآمدیم. سرنشینان جیب عراقی مدتی به سمت ما شلیک کردند و بعد دور زدند که از محل خارج شوند. ناگهان متوجه شدم که فرجی جا مانده است! بلافاصله ریسک دیگر کردیم و دور زدیم و فرجی که آمپول در دست داشت، در همان محل پیدا کردیم و سوار کردیم.

جیب عراقی هم مجدداً دور زد که به سمت ما بیاید، ولی با سرعت هرچه تمام‌تر از محل دور شدیم.

در لحظاتی که از تیررس عراقی‌ها خارج شدیم، نگاهی به کابین کردم و متوجه شدم که هنوز فرجی آمپولی در دست دارد. از دیدن وضع او و اتفاقی که او را جاگذاشته بودیم، خنده‌ام گرفت. به همین خاطر از او پرسیدم:

- فرجی، چی شد جا ماندی؟ آن آمپول چیه تو دستت؟
- فرجی نگاهی به من و نگاهی به آمپول که در دستش بود افکند و گفت:  
- داشتم به بازیانفر آمپول می‌زدم که از در هلی کوپتر به زمین افتادم...  
بی اختیار از این اتفاق نادر خنده‌ام گرفت و نتوانستم برای لحظاتی جلو  
خنده‌ام را بگیرم. بالاخره بر خود مسلط شدم و گفتم:  
- این آمپول چیه هنوز در دستت هست؟
- فرجی گفت: منتظر بودم عراقی‌ها بیایند تا این آمپول را به آن‌ها بزنم.
- گفتم: فعلاً این آمپول را به خودت بزن تا تو دستت باد نکنه!
- فرجی بدون لحظه‌ای درنگ آمپول را در ران خود خالی کرد!

## سپاهی

آزاده علیرضا بصیری جزی

جو اردوگاه خیلی بگیر ببند شده بود. عراقی‌ها تا بو می‌بردند که یکی سپاهی است، زود او را به اتاق شکنجه برده و از او اقرار می‌گرفتند. در یک مدت کوتاه چندین نفر را به این طریق شناسایی کردند. یکی از اسرا که یک بسیجی ساده بود و فامیلش سپاهی بود، خیلی نگران وضع خود بود. به همین خاطر مشککش را با من در میان گذاشت. من چون رابط شورای مخفی بودم، این موضوع را به بزرگان شورای مخفی رساندم. آن‌ها پس از برگزاری جلسات خاص و بررسی جوانب امر نام اخلاقی را برای او تعیین کردند. از آن پس او را به نام اخلاقی صدا می‌کردند. ولی من و دوستان نزدیکش گاهی سر به سر او می‌گذاشتیم و به او می‌گفتیم: چطوری اخلاقی سپاهی!

---

۱. اولین گروه شورای مخفی مربوط به ۱۵ نفر اصفهانی بود. بعدها شورای مخفی در وسعت کل کمپ و همه اسرا گسترش یافت. اسم این گروه هم شورای مخفی بود. تعدادی از اعضای شورای مخفی کل کمپ همکاری داشتند.

## عمامه سفید

سرهنگ علی قمری

در ایام دفاع خونین از خرمشهر، گاهی نیروهای کمکی به جمع ما اضافه می‌شد. یک بار تعدادی از روحانیون قم به منطقه آمده بودند که چند نفر از آن‌ها را به یگان ما دادند. در بین روحانیون فردی بود به نام حجت‌الاسلام محمود مهدویان، اهل مشهد که برای اعزام به خط و درگیری با دشمن خیلی عجله به خرج می‌داد. من به ایشان قول دادم که پس از توجیه شدن آن‌ها به منطقه، ایشان را به عملیات اعزام کنم. ایشان نمی‌خواست بیکار بنشیند و دوست داشت در ساعاتی که در کنار ماست، کاری انجام بدهد. در این حال گشتی‌های ما گرای محلی را دادند و ما با تفنگ ۱۰۶ به آن سمت تیراندازی کردیم. آقای مهدویان وقتی کار تفنگ ۱۰۶ را دید، از من خواست که تیراندازی با ۱۰۶ را به ایشان یاد بدهم. من هم قول دادم در ساعاتی که درگیری کم است، این آموزش را انجام بدهم.

نزدیکی‌های غروب آفتاب دقایقی پیش آمد که تفنگ‌های ۱۰۶ استراحت کنند. در این فاصله آقای مهدویان به سراغ من آمد و از من خواست که کار با ۱۰۶ را به ایشان آموزش بدهم. من اطلاعات اولیه از در مورد کار با ۱۰۶ را به ایشان دادم. هنوز آموزش با ۱۰۶ تمام نشده بود که بی‌سیم از ما درخواست گلوله کرد. وقتی آقای مهدویان متوجه شد که ما قصد تیراندازی داریم، از من خواست که اجازه بدهم ایشان شلیک کند.

گفتم: حاج آقا، گلوله کم است و اگر قرار است شلیک کنیم، این کار را درجه‌داران ورزیده ما که تیرشان خطا نمی‌رود انجام می‌دهند.

گفت: من دعا می‌کنم که گلوله‌ام به هدف بخورد.  
بالاخره پس از لحظاتی بحث و چانه‌زنی، موافقت کردم که ایشان گلوله را شلیک کند.

ایشان پشت ۱۰۶ نشست. هدف‌گیری را انجام داد. من پس از پایان هدف‌گیری او خودم هم با دوربین هدف را کنترل کردم و از ایشان خواستم شلیک کند. ایشان در لحظه تیراندازی چشمش را بست، ولی تیرش به هدف خورد.

گفتم: حاج آقا، چرا چشمت را بستی؟ در موقع تیراندازی دوربین باید رو هدف باشد.

گفت: چون اولین بارم بود، چشمم را بستم.  
در آن لحظه لازم شد که گلوله دیگری شلیک کنیم. به همین خاطر جیب ۱۰۶ را از محل اختفاء و سنگر بیرون آوردیم تا به محل دیگری منتقل کنیم. حاج آقا مهدویان اصرار داشت که شلیک بعدی را هم او انجام دهد. به همین خاطر همراه ما و جیب ۱۰۶ به محل جدید آمد.

ناگهان چشمم به عمامه بزرگ و سفید حاج آقا افتاد. گفتم: حاج آقا، عمامه‌ات را بردار. این عمامه سفید از بصره هم معلوم است!  
حاج آقا مهدویان که شوق شلیک با ۱۰۶ را داشت، با یک دست عمامه‌اش را برداشت و با دست دیگر کلاه نظامی مرا و عمامه‌اش را بر سر من گذاشت و کلاه نظامی مرا به سر خودش.

گفتم: حاج آقا، چه کار می‌کنی؟

گفت: عراقی‌ها نمی‌دانند که شما روحانی هستی!



گفتم: حاج آقا گفتم که عمامه سفید شما از بصره هم دیده می‌شود!  
گفت: آن‌ها می‌خواهند مرا بزنند نه تو را.  
من با شنیدن این جمله هاج و واج ماندم. حاج آقا هم لحظه‌ای به فکر  
فرو رفت و بعد با لبخند کلاه مرا از سر برداشت و دوباره عمامه‌اش را به سرش  
گذاشت و گلوله را شلیک کرد.

## تعارف شاه عبدالعظیمی

آزاده علیرضا بصیری جزی

یکی از اسرا به نام پرویز که اهل شهر ری بود در جبهه یک پایش قطع شده و پای مصنوعی داشت. همچنین فک و صورتش به سختی آسیب دید بود به طوری که برای خوردن یک نان سمون وقت زیادی لازم داشت. البته سهم او هم مثل بقیه فقط دو عدد نان سمون بود ولی چون نمی‌توانست به راحتی نان را بجود، اکثر وقت‌ها مشغول خوردن بود. در این حال هرکس به او می‌رسید، پرویز خان به شدت تعارف می‌کرد که نان بخورد.

اسرا وضع و حال او را می‌دانستند و به تعارف او اعتنایی نمی‌کردند ولی او دست بردار نبود و هم‌هانش تعارف می‌کرد.

آقای احمدی مرتب به او توصیه می‌کرد که از تعارف بگذرد ولی او باز هم تعارفش را ادامه می‌داد. یک روز من به اردشیر احمدی پیشنهاد کردم: اجازه بدهد تا تعارف او را تمام کنم.

گفت: چه جوری؟

گفتم: خیلی راحت. شما با من تشریف بیار و تماشا کن.

سپس باهم سراغ پرویز شهر ری رفتیم. او به محض نزدیک شدن ما، طبق معمول نان تعارف کرد. من هم تعارفش را قبول کرده و نان‌ش را گرفتم و در مقابل چشمانش تا آخرش خوردم. پرویز با حسرت فقط به من نگاه می‌کرد. من تمام نان او را خوردم و بدون اینکه به روی خودم بیاورم، در مقابل چشمانش ایستادم. لحظاتی بعد نگاهی به آقای احمدی و من کرد و با حالت غمگینی گفت:

- پس من چی؟ من دیگر نان ندارم و باید گرسنه بمانم؟ در این حال چند نفر هم به دور او جمع شدند. آقای احمدی باز هم شروع به نصیحت کرد. در این فاصله به آسایشگاه رفتم و نان ذخیره‌ام را برای او آوردم. او در حالی که نان را با خوشحالی از من می‌گرفت، گفت:

- قول می‌دهم دیگر تعارف نکنم.

حاج آقا احمدی هم گفت: حالا شدی یه شاه عبدالعظیمی خوب.

## رقص اسیر

سرهنگ علی قمری

یکی از مشکلاتی که در عملیات بیت‌المقدس برای ما ایجاد شد انبوه اسرای عراقی بود. البته در عملیات فتح‌المبین هم اسرای زیادی گرفتیم که آمارش از ۱۶ هزار نفر بیشتر بود. ولی در عملیات فتح‌المبین، عراقی‌ها را محاصره کرده بودیم و عقبه آن‌ها به یگان‌های خودشان وصل نبود. در حالی که در عملیات بیت‌المقدس قبل از ورود به خرمشهر عقبه اسرای عراقی به نیروهای خودشان وصل بود و هر لحظه ممکن بود که عراقی‌های در حال نبرد به سمت ما بیایند.

در این وضعیت یک اسیر عراقی را پیش من آوردند و گفتند داخل تانک عراقی پنهان شده بود. گروهبان حسینی را صدا کردم که صحبت‌های او را ترجمه کند. عراقی از لحظه‌ای که به من رسید شروع به رقصیدن کرد و در حالی که دست می‌زد و بدنش تکان می‌داد، جواب گروهبان حسینی را هم می‌داد. گروهبان حسینی برای آن‌که او را ساکت کند سیلی محکمی به گوش او زد ولی عراقی اهمیتی به سیلی او نداد و همچنان در حال رقص جواب حسینی را می‌داد. وقتی از گروهبان حسینی خواستم حرف‌های او را ترجمه کند. او اینچنین گفت:

من خمینی را دوست دارم. می‌خواهم بروم جماران و برای امام خمینی برقصم و او را خوشحال کنم.

وقتی حسینی متن حرف مرا ترجمه کرد به عربی به او گفت: تو می‌گویی امام را دوست داری ولی بچه‌های امام را می‌کشی؟

## رقص اسیر / ۱۰۱

آن اسیر در حالی که همچنان می‌رقصید با قسم و آیه گفت که حتی یک گلوله هم به سمت ایرانی‌ها شلیک نکرده است. من هم دقایقی او را به حال خود گذاشتم. او مرتب می‌رقصید و حتی لیوان آبی را که به او دادم در حال رقص خورد.

یکی از بچه‌های خوش ذوق بر مبنای ریتم رقص او، شعرگونه‌ای درست کرد و در حالی که بچه‌ها او را سوار ماشین می‌کردند، او همچنان می‌رقصید. بچه‌ها دسته جمعی با ریتم او چنین می‌خواندند:

ای صدام ای صدام ما داریم می‌آییم..... لباس زنانه بپوش

## چای داغ

آزاده علیرضا بصیری جزی

«فرمان» یکی از قسی القلب‌ترین مأموران حزب بعث در اردوگاه ۱۲ تکریت بود. او هر روز به دنبال بهانه‌ای می‌گشت که اسرا را آزار بدهد. اسرا مراقب خود بودند که به قول معروف برق فرمان آن‌ها را نگیرند. آن روز فرمان بهانه‌ای پیدا نکرد. ما هم داشتیم آخرین دقایق هواخوری را طی می‌کردیم. با خود گفتیم که انشاءالله امروز از شر فرمان در امان هستیم.

ناگهان حسن لری از بچه‌های اصفهان در حین قدم زدن در روبروی فرمان ظاهر شد. فرمان او را صدا کرد. حسن جلوتر آمد. فرمان با نوک کابلی که در دست داشت به صورت حسن لری کشید و گفت:

چرا ریشت را زنده‌ای؟

و بدون اینکه منتظر جواب بماند دستور داد حسن خودش را به چاله آب بیندازد. حسن لری ملزم به اطاعت بود و اگر خودش را داخل چاله آب نمی‌انداخت تنبیهات سخت‌تری در انتظارش بود. به ناچار با گفتن بسم الله خودش را به داخل آبی که سردی‌اش در حد یخ بود انداخت.

بچه‌ها در این موقع وظیفه خود را خوب بلد بودند. بلافاصله حسن را به داخل آسایشگاه برده و لباس‌های خیس او را درآوردند و چند پتو دورش پیچیدند و یک لیوان چایی داغ به او هدیه کردند.

در آن ایام برای هر ۵ نفر یک لیوان چایی سهمیه می‌رسید و آن یک لیوان خیلی مهم بود. حسن لری پس از آن که چایی را خورد و حالش جا آمد، از دوستانش تشکر کرد و گفت:

درسته که شکستن یخ و داخل آب سرد شدن خیلی سخت است ولی به

یک لیوان چایی داغ خوردن می‌ارزد.

## تلویزیون

از سرهنگ علی قمری

من مطمئنم هرکس این خاطره را بخواند واقعی بودن آن را نخواهد پذیرفت ولی من این خاطره را صادقانه و بدون کم و بیش برای شما تعریف می‌کنم. امیدوارم شما از معدود افرادی باشید که آن را قبول کنید.

در عملیات رمضان ما تا پل بصره پیشروی می‌کردیم و حتی گردان‌های ۱۶۵ و ۱۴۵ داخل شهر شدند. محل مأموریت ما در پاسگاهی بود که در دروازه ورودی شهر قرار داشت. ما وقتی وارد آن پاسگاه شدیم سماور عراقی‌ها جوش بود و تلویزیون هم روشن. تعداد قابل توجهی کفش هم در ورودی پاسگاه بود و نشان می‌داد که عراقی‌ها پا برهنه یا با دمپایی فرار کرده‌اند.

یکی از افرادی که با ما وارد پاسگاه شد، استوار ملکی بود. عراقی‌ها در موقع ورود به خرمشهر، خانه او را که تازه ازدواج کرده و جهیزیه همسرش را آورده بود، غارت کرده بودند. او از این کار عراقی‌ها خیلی عصبانی بود و بارها می‌گفت که وسایلیش را از عراقی‌ها پس خواهد گرفت.

استوار ملکی وقتی وارد اتاق نگهبانی پاسگاه شد در اولین حرکت به طرف تلویزیون رفت و آن را ورنانداز کرد و گفت: جناب سروان قمری این تلویزیون هیتاچی مال من است.

من حرفی نزدم. او دوباره تلویزیون را برانداز کرد و گفت:

- قسم می‌خورم که این تلویزیون مال خودم است و سپس گفت:

- جناب سروان اجازه می‌دی من این را با خودم ببرم؟

من که از غارت شدن وسایل او کاملاً باخبر بودم، گفتم: مانعی ندارد.

او بدون معطلی تلویزیون را خاموش کرد و داخل خودرو جیب گذاشت. ساعتی بعد دستور عقب نشینی صادر شد و استوار ملکی و چند نفر دیگر با همان جیب به سمت ایران حرکت کردند. من مجبور بودم بقیه بچه‌ها را جمع و جور کنم و به همین خاطر مجبور شدم حدود نیم ساعت دیگر در آن پاسگاه بمانم.

وقتی به خودم آمدم، متوجه شدم که همه نیروهایم تخلیه شده‌اند و فقط من مانده‌ام. در آن اتاق تعداد زیادی سلاح کمری و سبک بود و بعضی از بچه‌ها تعدادی از آن‌ها را برداشتند. من باید به فکر جانم بودم و لازم بود که سبک‌بال و بدون بار اضافی حرکت کنم. ستوان اتابکی هم در همان دور و برها بود که من به ملحق شد.

ما از پاسگاه بصره بیرون آمدیم و پای پیاده به سمت ایران حرکت کردیم. هنوز خیلی دور نشده بودیم که یک دستگاه موتور تریل، جلو ما توقف کرد و ما دو تا سوار پشت موتور شدیم. راننده موتور با سرعت سرسام آوری روی سنگ و شیار و رود و کلوخ حرکت می‌کرد و گاهی به آسمان می‌پرید و به زمین می‌افتاد. احساس کردم که استخوانهایم به درد آمدند. از راننده خواستم کمی آهسته برود. او قبول نکرد و با همان وضعیت رانندگی را ادامه داد. باز هم از او خواستم کمی آرام‌تر برود که در جواب گفت:

- مگر نمی بینی عراقی‌ها ما را تعقیب می‌کنند؟

راننده موتور درست می‌گفت، ولی رانندگی با آن وضعیت خیلی منطقی نبود. تنها فکری که از نظرم گذشت، این بود که از راننده خواستم مرا پیاده کند. راننده موتور قبول نکرد. طرحی ریختم و گفتم:



- برادر کلت من افتاد، نگه دار.

او بدون آنکه سرعتش را کم کند گفت:

- همه جا پر از کلت عراقی است، یکی از آن‌ها را بردار.

این بار با کمی عصبانیت گفتم:

برادر، اگر به دست عراقی‌ها کشته شوم بهتر از نشستن پشت موتور

توست!

او با شنیدن این جمله توقف کرد و من و اتابکی پیاده شدیم. راننده موتور گازش را گرفت و از ما دور شد. هنوز ۵۰ متر جلوتر نیامده بودیم که صدای ناله‌ای شنیدیم. کمی دقت کردیم متوجه شدیم که فارسی صحبت می‌کند. به طرف او رفتیم. او یکی از سربازان یگان من بود که تیر به پایش خورده بود و داخل شیار مانده بود. ما در داخل شیار در حال برنامه‌ریزی برای حمل آن سرباز بودیم که عراقی‌ها از ما جلو زدند.

مجبور شدیم مسیر حرکت خود را عوض کنیم تا با عراقی‌ها روبرو نشویم. من به خاطر تیری که قبلاً به پایم خوره بود، نتوانستم کمکی به آن سرباز بکنم. ستوان اتابکی او را به کول گرفت و حرکت خود را ادامه دادیم. در راه چندین و چند بار با عراقی‌ها روبرو شدیم، ولی به لطف خدا، خود را از چشم آن‌ها پنهان کرده و به هر جان‌کندنی بود به محل استقرار گردان در داخل خاک ایران رسیدیم.

قبل از هر چیز، سرباز را که عمرش به دنیا بود (شاید به خاطر او ما از موتور پیاده شده بودیم) به بیمارستان فرستادیم. پس از آن شروع به گرفتن آمار از پرسنل کردم. در این حال تعدادی از پرسنل خبر بازگشت ما را شنیده

و به دیدن ما آمدند. حتی یکی از بچه‌ها با دیدن من، زبانش بند آمد و در نهایت گفت:

- این یک معجزه الهی است که شما با پای پیاده آن هم با یک مجروح از بصره تا این جا آمده‌اید.

یکی دیگر از بچه‌ها از من اجازه خواست تا مطلبی بگوید. من به او اجازه دادم. گفت:

- من و پور نصیری و روشن تصمیم داشتیم تا با تاریک شدن هوا به دنبال جنازه شما بیاییم!

گفتم: دست شما درد نکنه، حالا خودمان آمدیم! دیگر نگران نباشید. در این حال استوار ملکی به طرف من آمد و گفت: جناب سروان، نگفتم تلویزیون مال خود منه؟

من که در آن لحظه حوصله شنیدن مطلب تلویزیون را نداشتم گفتم:  
- بابا من که چیزی نگفتم. یک بار گفتم آن تلویزیون مال تو.  
ملکی در جواب گفت: جناب سروان، این همان تلویزیونی است که از منزل من برده‌اند!

در این حال استوار آزادی که از دوستان نزدیک ملکی بود و با هم رفت و آمد خانوادگی داشتند، داخل شد. ملکی با دیدن استوار آزادی رو به او کرد و گفت:

- آزادی، تو تلویزیون هیتاچی من یادت می‌آید؟

آزادی در جواب گفت: آره.

ملکی گفت: علامتش را می‌دانی؟

آزادی گفت: بله، پشت تلویزیون جای یک پیچ، شکسته بود.

ملکی گفت: بیا ببین این همان تلویزیونه؟

سپس ملکی و آزادی به طرف جیب رفتند و لحظه‌ای به آن برانداز

کردند و برگشتند. آزادی رو به من کرد و گفت:

- جناب سروان، قسم می‌خورم این همان تلویزیون منزل ملکی است.

در آن لحظه که هزاران فکر از سرم می‌گذشت، برای خود من هم

عجیب بود که تلویزیون ملکی تا بصره برده شود و ملکی برود از پاسگاه

عراقی‌ها آن را بردارد و با خود بیاورد. رو به استوار ملکی کردم و گفتم:

- آقای ملکی، پس قسمی که خورده بودی وسایلت را برگردانی دیگر

اجابت شد.

- ملکی گفت: قسم و قول من وقتی اجابت می‌شود که وجب به وجب

خاک میهن اسلامی‌ام را از لوٹ وجود دشمن پاک کنم و مملکت‌م را از

متجاوزین پس بگیرم.

- گفتم: آن هم خیلی دور نیست انشاءالله همین روزها..

و افرادی که در آن جمع بودند همه با هم گفتند: انشاءالله

امیدوارم حقیقت حکایت تلویزیون را دریابید.

## جان پناه

ناخدا حسن مسعودیان

عراق تمام توانش را برای تصرف تنها پل ارتباطی شهر با آبادان را داشت و نیروهای ما به شدت از آن دفاع می‌کردند. عراق دست بردار نبود و می‌خواست به هر قیمتی آن را بگیرد و نیروهای ما با آن که زیر آتش شدید عراقی‌ها بودند، سعی در حفظ این پل داشتند.

یک روز به طور غیر مترقبه، آتش عراقی‌ها زیاد و زیادتر شد، به همین خاطر هرکس به طرف جان پناهی رفت. من هم خودم را به سختی به گودال کوچکی که از مسیر آب ایجاد شده بود، رساندم. این گودال کمی پایین‌تر از فلکه فرمانداری بود و من از قبل آن نقطه را نشان کرده بودم. وقتی بالای آن گودال رسیدم، متوجه شدم ناخدا بنیادی و ۲ نفر دیگر از تکاوران نیروی دریایی در داخل آن هستند. آن گودال می‌توانست برای یک نفر جان پناه باشد. ولی در آن لحظه ۳ نفر با هم داخل آن رفته بودند.

در این وضعیت صدایی پیچید که می‌گفت: یالا دیگه، بپر تو. نگاهی به گودال کردم. واقعاً حتی یک ریگ را هم نمی‌شد به سادگی در آن جا داد. به همین خاطر گفتم: نمی‌شود که.

ناخدا گفت: اگر می‌گفتم ۵ هزار تومان بده، تا جا بدهم، خوب بود؟ حالا که می‌خواهم مفت و مجانی برایت جان پناه بدهم، ناز می‌کنی؟ آتش عراقی‌ها زیاد بود و فرصت جواب دادن به ناخدا بنیادی را نداشتیم. به همین خاطر به سرعت خودم را پشت دیوار فرماندهی رساندم و از آتش عراقی‌ها در امان ماندم.

جان پناه / ۱۰۹

بعدها هر وقت من و بنیادی به هم رسیدیم یکی از ما ۲ نفر پیش دستی می کرد و می گفت:

- حاضرم ۵ هزار تومان بگیرم و تو را در این سنگر جا بدم و می خندیدیم.  
قابل ذکر است که داخل شدن آن ۳ نفر تکاور هم تعجبانگیز بود و هنوز نمی دانم آنها چگونه داخل آن گودال جا شده بودند. ولی این را هم می دانم وقتی خطر جان باشد، ۳ نفر می توانند در یک گودال یک نفره جا بگیرند.

## مشکل سال تحویل

سرهنگ محمد علی پوربزرگ

در منطقه تنگ حاجیان گیلانغرب بودیم. آن قدر گرفتار جنگ و مشکلات خود بودیم که زمان را از دست داده بودیم. آن روز یکی از معاونین یگان به من مراجعه و هماهنگی نمود که برای استحمام به شهر برود. وقتی به شوخی از او پرسیدم: چیه جناب سروان، مگه چه خبره؟  
در جواب گفت: مثل این که فردا سال تحویله.

با شنیدن این جمله تازه متوجه شدم که به تحویل سال نو نزدیک می‌شویم. از جناب سروان تشکر کردم و به او گفتم که من هم همراه شما می‌آیم. ساعتی بعد طبق معمول پرسنلی که برگه مرخصی شهری داشتند، مقابل دسته ادوات جمع و منتظر گاز ۶۹ بودیم که به گیلانغرب برویم. من هم همراه پرسنل سوار گاز ۶۹ شدیم و به گیلانغرب رفتیم.

راننده گاز چند بار یادآور شد که ساعت ۴ عصر همه در مقابل فرمانداری باشند تا کسی جا نماند. اولین کار من مثل همیشه این بود که نوبت حمام بگیرم. به همین خاطر به طرف حمام رفته و نمره گرفتم. آن روز حمام خیلی شلوغ بود و تعداد ۶۰ نفر جلوتر از من بودند. فرصتی داشتیم تا به مخابرات رفته و تلگرافی بزنم. فکر می‌کردم که مخابرات هم مثل حمام شلوغ باشد، ولی در کمال تعجب متوجه شدم که خیلی خلوت است. خلوت بودن مخابرات خیلی خوشحال کننده بود، ولی برای ارسال پیام، رفتم اعلام کردند که امروز تعطیل رسمی است و مخابرات هم مثل سایر ادارات تعطیل است.

یادم آمد چند روز پیش بچه‌ها می‌گفتند در آن‌جا رستورانی باز شده که چلومرغ هم سرو می‌کنند. تصمیم گرفتم به آنجا رفته و به قول معروف شکمی از عزا در بیاورم. بالاخره رستوران مورد نظر را پیدا کرده و داخل شدم. از ظاهر امر معلوم بود که این محل به جای رستوران به یک بیغوله شبیه است و صندلی‌های فرسوده و میزهای تق و لق موید این نظر بود. در هر صورت طبق قانون آن رستوران اول پول دادم، بعد منتظر غذا شدم.

دقایقی بعد یک بشقاب چلو با مرغ در جلوی من بود. بشقاب ملامین هم به خاطر حرارت کج شده بود. من سعی می‌کردم که به وضعیت بی بهداشتی موجود دامن نزنم و غذایم را بخورم و زود خارج شوم. ناگهان از شکاف موجود پیشخوان متوجه شدم زنی در مقابل تشتی نشسته و بشقاب‌ها را می‌شوید. بی اختیار بلند شده و در کار او دقیق شدم. تشت مقابل زن پر از آب سیاه کف آلود بود. آن زن بشقاب غذا را در آن می‌شست و با گوشه دامن خود خشک می‌کرد. از دیدن آن وضعیت حالم به هم خورد، ولی بی اختیار چشمم به سمت مردی که غذا می‌کشید لغزید. آن مرد با دست به همان بشقابی که از آن زن می‌گرفت، برنج ریخت و دستش را لیس زد. پس از آن با همان دست لیس خورده یک تکه مرغ برآشت و داخل بشقاب گذاشت و باز هم دستش را لیس زد. بعد همان غذا را مقابل یکی از مشتریان که در آن شلوغی و ازدحام سر و صدا می‌کرد گذاشت.

با دیدن آن وضع از خوردن غذا منصرف شدم و از رستوران خارج و به طرف حمام رفتم. بالاخره نوبت من شد و توانستم آبی به تن بزنم و خود را

مقابل فرمانداری برسانم. یکی از سربازان که متوجه حضور من در آنجا شده بود رو به سایر سربازان کرد و گفت:

- بچه‌ها می‌دونید امروز جناب سروان پوربزرگ می‌خواد عیدی بده؟  
او با این حرف می‌خواست ندایی به من داده باشد یا به قول معروف یادآوری کرده باشد. به همین خاطر من هم رو به یکی از همان سربازان کردم و گفتم:

- بهش بگو جناب سروان گفت اگر از بالا به من عیدی بدهند من هم قول می‌دهم به شما عیدی بدهم.

بالاخره سوار گاز ۶۹ شده و به محل استقرار یگان برگشتیم.  
تا لحظه سال تحویل که درست ساعت ۸:۴۰ بود چیزی نمانده بود. یکی از بچه‌ها پیشنهاد کرد که ۷ سین درست کنیم. بقیه هم پذیرفتند. سربازی بلند شد و یک مشت سبزه از زمین چید و گفت:

- چراغ اول را من روشن کردم. این سین اول.  
نفر بعدی یک تکه سنگ آورد و گفت: این هم سین دوم.  
نفر بعدی از سنگر خارج شد و لحظاتی بعد در حالی که سمبه یکی از خمپاره‌اندازها را می‌آورد گفت:

- این هم از سین سوم.  
من برای آن که نقشی در این ۷ سین داشته باشم، دست در جیب کرده و چند عدد سکه درآورده و گفتم:  
- این هم سین چهارم.



یکی از سربازان روستایی که همیشه در زیر پیراهن نظامی اش با سنجاق قفلی یک دعا یا خرمهره را به زیر پیراهنش وصل می کرد، سنجاقش را درآورد و با لحن خنده دار و بومی خود گفت:

- جناب سروان من هم سنجاق دارم.

گفتم پس سین پنجم هم درست شد.

ما در گیر و دار تهیه ۲ سین باقی مانده بودیم که یکی از سربازان رو به یکی از سربازهای شمالی کرد و گفت:

- تو که همیشه ما را با بوی سیرهایی که می خوری آزار می دی. بلند شو چندتا سیر بیار.

و سین ششم هم به این طریق حل شد.

دقایق به سرعت سپری می شد و چند لحظه بیشتر تا تحویل سال نمانده بود که یکی از سربازان زبر و زرنگ گفت:

- پیدا کردم، پیدا کردم.

همه ما با تعجب به او نگاه می کردیم. او شیشه مربا را که با آن چایی می خورد برداشت و از سنگر بیرون رفت و لحظه ای بعد در حالی که ۲ عدد سوسک در داخل آن انداخته بود، داخل شد و گفت:

- هر چند خیلی بد است، ولی ۷ سین ما را تکمیل کرد.

واقعاً هم آن سوسک ها خیلی بد بودند. مجبور شدیم برای مهار بوی بد آن ها، یک چیزی روی شیشه مربا بگذاریم و بالاخره سال تحویل شد و با هم دیده بوسی کردیم و دقایقی خندیدیم.

من در مقام فرمانده وظیفه داشتم به سربازان و پرسنل تحت امرم عیدی بدهم. بدبختانه از طرف گردان هم چیزی به من واگذار نشده بود و با این حال دلم می‌خواست به نوعی بچه‌ها را شاد کنم. ناگهان یادم آمد که در عملیات قبلی که در تنگ حاجیان داشتیم، ما تجهیزات و مهمات زیادی از عراقی‌ها به غنیمت گرفته بودیم. یکی از این غنایم، خمپاره منور ۸۱ م م بود که هر کدام یک چتر خوش رنگ ۷۰ سانتی داشت. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که دستور دادم به هر کدام از سربازان چتر یکی از خمپاره‌ها را به عنوان یادگار بردارند.

از طرف گردان اعلام کرده بودند به محض تحویل سال ۱۳۶۰، تعدادی از این منورها را روی عراقی‌ها شلیک کنیم، ولی در این کار عراقی‌ها پیش دستی کرده و قبل از ما شروع به شلیک منور کرده بودند. تعداد منوره‌های عراقی آن قدر زیاد بود که یکی از بچه‌ها با تعجب گفت:

- من نمی‌دانم جشن سال تحویل ماست یا جشن سال تحویل عراقی‌ها!  
در هر صورت بیش از ۶۰، ۷۰ منور از طرف عراقی‌ها شلیک شده بود و همه جا روشن بود. تیراندازان ما در جواب عراقی‌ها شروع به شلیک خمپاره‌های جنگی کردند و عراقی‌ها اقدام به پاسخگویی کردند. جنگ خمپاره ما با عراقی‌ها بیش از چند ساعت به طول انجامید. به طوری که واقعاً یادمان رفت که در کنار سفره هفت سین نشستیم و می‌خواهیم تحویل سال را جشن بگیریم.

بعد از آن که آتش بازی طرفین پایان یافت، یکی از پرسنل قدیمی

گردان گفت:

مشکل سال تحویل / ۱۱۵

- قسم می‌خورم تا کنون این قدر آتش بازی بین ما و عراقی‌ها انجام نشده بود.

یکی دیگر از بچه‌ها برای آنکه حال و هوا را عوض کند گفت:

- البته به برکت غنایمی که از عراقی‌ها گرفتیم، وگرنه باید بر مبنای سهمیه تیراندازی می‌کردیم.

و این مطلب باعث شد که لبخند دوباره‌ای بر لبهای خسته حضار جاری بشود.

### شربت پا شویه

آزاده علیرضا بصیری جزی

مدت ۶۰ روز بود که مأمور به گردان امام رضا (ع) (مالک اشتر سابق) بودم. با آنکه تخصص من بهداری بود، ولی آن‌ها به عنوان نیروی پیاده به خط مقدم فاو اعزام کرده بودند. در آنجا با انواع حشرات موذی و پشه‌ها دست و پنجه نرم می‌کردیم. گرمای کشنده تیرماه و شرجی هوا هم بوت‌ه صبر همه را می‌خشکاند! متأسفانه تدارکات هم ضعیف شده بود و کیفیت غذاها هم خیلی پایین بود.

قرار بود فردای آن روز من به مرخصی بروم. آن شب برنج و کوکو سبزی داشتیم. ساعتی بعد اکثر بچه‌ها اسهال و استفراغ همراه با تب و لرز گرفتند. من خدا خدا می‌کردم که آن شب ارتش عراق متوجه اوضاع ما نشود، چون هیچ‌کس سر پست خود نبود و اکثر رزمندگان مسموم شده بودند. افرادی را که تب و لرز گرفته بودند پاشویه می‌کردند. خوشبختانه من خیلی غذا نخورده بودم و مسموم هم نشدم. صبح روز بعد به سمت بنه گردان حرکت کردم. با آنکه هنوز ظهر نشده بود، ولی هوا گرم بود. ناگهان در مقابل یکی از سنگرها تشت بزرگی پر از شربت آبلیمو دیدم. وسط این تشت یک قطعه یخ بزرگ خودنمایی می‌کرد. خود را به آن تشت شربت آبلیمو رسانده و مقداری از آن را لاجرعه سر کشیدم. با آنکه احساس کردم طعم آبلیمو ندارد، ولی چون خنک بود نوشیدن آن را قطع نکردم. ناگهان یکی از رزمندگان از سنگر بیرون آمد و گفت:

- برادر چه کار می‌کنی؟

فکر کردم می‌خواهد به خوردن من اعتراض کند. لاجرعه ادامه دادم و او باز اعتراض کرد. وقتی کاملاً سیر شدم، با تمسخر به او گفتم:

- نه اینکه خیلی خوشمزه بود!

گفت: برادر، آن آب پاشویه بود!

با شنیدن این حرف حالت تهوع به من دست داد و در کنار همان سنگر آنچه خورده بودم بیرون ریختم. وقتی به محل اعزام به مرخصی رسیدم، اسهال و استفراغ من بدتر از مسموم شده‌ها بود.

## آهنگران

آزاده علیرضا بصیری جزی

تازه به منطقه رسیده بودم. مسئولان لشکر به احترام ما برنامه‌ای در مسجد دارخوین برگزار کرده و از آقای آهنگران به عنوان مداح دعوت کرده بودند. با آن‌که بیش از ۲۰ ساعت در اتوبوس بودیم و خیلی خسته، نمی‌خواستم فیض دیدار آقای آهنگران و دعای کمیل او را از دست بدهم. چون هر چه باشد من هم مداح بودم و باید از یک مداح استاد درس‌هایی فرا می‌گرفتم.

با این اشتیاق وارد حسینیه‌ای که حدود ۴ کیلومتر بعد از دارخوین شدیم. اولین برنامه نماز جماعت بود. نماز اول برگزار شد. دعای بین الصلاتین اجرا شد. نماز دوم با همان عشق و خلوص در آن جمع بیش از ۵ هزار نفری به پایان رسید. هر لحظه به ساعت موعود که دیدار آقای آهنگران بود نزدیک و نزدیک‌تر شدیم. طبق عادت همیشگی بعد از نماز سرم را به سجده گذاشتم و شروع به گفتن ذکر همیشگی کردم.

وقتی سرم را بلند کردم، احساس کردم که رزمندگان در حال ترک حسینیه هستند. نفر سمت راستی من دست به دست من دراز کرد و گفت:  
- برادر، خیلی التماس دعا...

نفر سمت چپی من در حالی که به نفر سمت راستی من می‌گفت: نور بالا می‌زنه! حتماً شهید می‌شه... مرا در آغوش گرفت و بوسید و گفت:  
- برادر، مرا هم دعا کن...

این ۲ نفر از من جدا شدند و به طرف در خروجی رفتند. بقیه رزمندگان هم به ترتیب حسینیه را ترک کردند. می‌خواستم از یکی از بچه‌ها بپرسم: آهنگران چی شد؟ چرا دعای کمیل برگزار نشد؟  
قبل از آن که کسی را برای سوال پیدا کنم، نگاهی به ساعت کردم. تازه متوجه شدم که من بیش از ۲ ساعت در همان حالت سجده خوابیده بودم!

## هر کسی به فکر خودشه

سرهنگ علی قمری

وقتی در جزیره مجنون خمپاره‌ای وسط سفره صبحانه خورد و اقارب پرست و یارانش شهید شدند، ما خیلی ناراحت شدیم و واقعاً لحظات سخت و نفس‌گیری داشتیم. یکی از بچه‌ها در تلخ‌ترین و غمگین‌ترین حوادث، دنبال سوژه‌ای بود که بقیه را بخنداند. او وقتی وضعیت پریشان من و سایرین را به خاطر شهادت سرلشکر اقارب پرست و یارانش دید به طرف من آمد و گفت:

- جناب سروان، جنگ که تمام نشده، ما باید به فکر بعد از این لحظه باشیم. اگر قرار باشد در مقابل شهادت هر یک از دوستان انگیزه نبرد را از دست بدهیم، نمی‌توانیم در مقابل دشمن ایستادگی کنیم.

او راست می‌گفت. وقتی سر صحبت را آغاز کرد، فهمیدم به سوژه خنده‌داری رسیده و می‌خواهد ما را از این افکار مغشوش خارج کند. در این حال سرباز امربر با حالتی آشفته از سوله خارج شد. هم رزم ما او را صدا کرد و گفت:

- چرا این همه ناراحتی؟ چه شده؟

آن سرباز که یک روستایی ساده‌ای بود، گفت:

- سرگروه‌بان، به خدا من بی گناهم!

- سرگروه‌بان پرسید: یعنی چه؟ چرا بی گناهی؟

- سرباز گفت: به خدا من استکان‌ها را نشکستم. وقتی خمپاره منفجر

شد، سینی از دستم افتاد و استکان‌ها شکست. تو را به خدا به من اضافه خدمت نزنید. وقتی برم مرخصی، ۱۰ تا لیوان می‌خرم و برایتان می‌آورم.



هر کسی به فکر خودشه / ۱۲۱

با شنیدن این حرف منتظر حرکت بعدی سرگروه‌بان نشدم و پشت به آن‌ها کردم و چند متر دورتر شدم و در حالی که می‌خندیدیم با خود گفتم:  
- واقعاً ضرب‌المثل با ارزشی است که می‌گوید: هر کی به فکر خویشه،  
کوسه به فکر ریشه. ما گرفتار این مصیبت عظیم شده‌ایم و سرباز نگران  
لیوان‌های شکسته است.

## تونل وحشت

آزاده اصغر زاغیان

وقتی ما را از زندان الرشید به اردوگاه تکریت منتقل کردند با خود فکر می‌کردیم که دیگر از شکنجه و شلاق در امان خواهیم بود ولی زهی خیال باطل.

وقتی اتوبوس ما وارد اردوگاه شد، در پای پله یک افسر عراقی ایستاده و به هر اسیری که پیاده می‌شد، سیلی محکمی به گوش او می‌نواخت و او را به داخل تونل وحشت می‌انداخت.

تونل وحشت مرکب از حدود حداقل ۴۰ نفر با کابل و شلاق بود که راهرویی باز کرده و اسرایی را از وسطشان رد می‌شدند، با کابل و شلاق به شدت می‌زدند.

هنوز نوبت من نشده بود. از شیشه اتوبوس تماشا می‌کردم. یکی از اسرا در داخل تونل وحشت مشغول کتک خوردن بود. اسیر بعدی پس از خوردن سیلی به جای آن‌که از وسط تونل وحشت بگذرد، چون شلاق بدست‌های دیوار مرگ هنوز مشغول زدن نفر قبلی بودند از فرصت استفاده کرد و به سرعت از پشت دیوار مرگ خودش را به اسرای کتک خورده رسانید.

من از این زرنگی او خنده‌ام گرفت ولی این خنده خیلی دوام نیاورد، چون یکی از سربازان عراقی متوجه حرکت این اسیر شد و با فریاد گفت:

بگیریدش... بگیریدش...

به دنبال آن یکی از سربازان عراقی به داخل اسرای کتک خورده رفته و یقه او را که نشان کرده بود، گرفت و به داخل تونل وحشت انداخت.

## موازنه

سرهنگ علی قمری

یکی از کارهای پرخرج و سنگین دفاع مقدس، ساخت جاده جزیره مجنون بود. این جاده حداقل نیم متر و حداکثر دو متر از سطح آب بالاتر بود و مهندسان ایرانی مجبور بودند برای حفظ این جاده هر ۵۰ یا ۶۰ متر، یک لوله به قطر یک متر کار بگذارند. از طرفی داخل آب به شکل باتلاق بود. گاهی ده‌ها کامیون خاک ریخته می‌شد و هنوز جاده زیر آب بود.

در این عملیات بیش از سه هزار دستگاه کامیون مشغول آوردن سنگ و ماسه از رامهرمز و اطراف خرمشهر بودند و زمین جزیره این خاک‌ها را می‌بلعید.

یک روز، سرهنگ اقارب پرست جانشین عملیات لشکر ۹۲ برای سرکشی به محل استقرار ما آمد. یگان ما، نزدیک‌ترین نیرو به محل جاده سازی بود و ما مرارت و سختی کار رانندگان را از نزدیک ناظر بودیم. سرهنگ اقارب پرست در مورد نحوه کار و اوضاع منطقه از من سؤال کرد.

در جواب ایشان گفتم: از یک مسئله بسیار نگرانم.

سرهنگ اقارب پرست که منتظر شنیدن یک خبر نظامی یا مشکل

آرایشی نیروهای خودی بود با دقت پرسید:

- چه مسئله‌ای قمری جان؟

من با یک حالت جدی و حق به جانب گفتم: من نگران تعادل کره

زمینم. می‌ترسم با این همه خاک و سنگی که در این نقطه به زمین می‌ریزند،

تعادل کره زمین به هم بخورد و ما واژگون بشویم.

سرهنگ اقارب پرست که یک افسر جدی بود و انتظار شنیدن چنین جمله‌ای را نداشت، ابتدا سعی می‌کرد که برخورد مسلط بشود ولی خنده زورش بیشتر بود و او شروع به خندیدن کرد و بعد از لحظاتی گفت:

- هیچ بعید نیست، ما که موازنه زمان را به نفع خود عوض کرده‌ایم. اگر موازنه زمین به هم بخورد اتفاق مهمی رخ نداده است.

## سیم خاردار

از ستوان یکم داود رحمانی

شاید اولین گروهی که به صورت داوطلب به جنوب اعزام شد، یگان هوانیروز بود. البته تکاوران نیروی دریایی از همان روز نخست به آنجا رسیده بودند، ولی در آن‌ها پایگاه داشتند و از قبل نیز تعدادی از تکاوران در جنوب بودند. ما روز هفتم مهر به اهواز آمده و از آنجا به آبادان و سایر مناطق اعزام شدیم در این مرحله از سایر نیروها جلو افتادیم.

اولین مأموریتی که به گروه ما دادند، استقرار در محلی بود که به نیروهای عراقی نزدیک بود ولی ما درگیری شدیدی با آن‌ها نداشتیم. یکی از بچه‌های زبر و زرنگ هوانیروز که حوصله‌اش سر رفته بود، تصمیم گرفت با عبور از سیم خاردار دو متری، خود را به عراقی‌ها نزدیک کند. با آن‌که تعدادی از بچه‌ها، مخالف این حرکت او بودند، او توجهی به نظر آن‌ها نکرد و بالای سیم خاردار رفت. ناگهان صدای تیراندازی عراقی‌ها شروع شد و این هم‌رزم ما را به گلوله بستند. گلوله‌های عراقی آنقدر زیاد بود که اگر از هر صد گلوله یکی به بدنش اصابت می‌کرد، باید بیش از پانصد گلوله می‌خورد. به همین خاطر از لحظه‌ای که او به صورت آویزان بی‌حرکت شد، همه یقین کردیم که او به شهادت رسیده است. تعدادی از بچه‌ها در حال طرح‌ریزی برای آوردن جنازه او بودند که ناگهان از بالای سیم خاردار دو متری به زمین افتاد و لحظه‌ای بعد همگی در کمال تعجب دیدیم که این رزمنده که دقایقی قبل بی‌حرکت شده و در نهایت با کله به زمین خورده بود بلند شد و دوان دوان خود را به ما رساند. او وقتی به جمع ما رسید، هنوز فاتحه‌ای که تعدادی

به روح او می‌خواندند، تمام نشده بود. همه هاج و واج به او نگاه می‌کردند. او نگاه حیرت‌آمیز همه را دید و گفت:

- فقط شلوارم را سییم خاردار پاره کرده است.

در یک لحظه همه نگاه‌ها به شلوار او معطوف شد و خنده بچه‌ها آغاز

شد. یکی از بچه‌ها برای آن‌که این موضوع خاتمه پیدا کند، گفت:

من به شکرانه زنده ماندن این دوستان یک شلوار به او تقدیم خواهم

کرد.

## شوک برقی

آزاده اصغر زاغیان

محسن اهل بندرعباس بود، به همین خاطر به او محسن بندری می‌گفتند. این اسیر غیرتمند در سخت‌ترین شرایط سعی می‌کرد با کلام و حرکات خنده‌دار به اسرا روحیه بدهد. اسرا هم او را خیلی دوست داشتند. محسن در عین حال اسیری سرافراز و پای‌بند بود، به قول معروف به عراقی‌ها باج نمی‌داد.

معمولاً در تنبیهات دسته‌جمعی یکی از منتخبین برای عراقی‌ها همین محسن بود. آخرین جرم محسن برای تنبیه، شرکت در دعای کمیل بود. شب قبل بچه‌ها حال و هوایی پیدا کرده و مشغول دعای کمیل شده بودند. نگهبان عراقی متوجه آن‌ها شده و از آن‌ها می‌خواهد دعا را قطع کند. ولی اسرا در حال و هوای عرفانی و روحانی خاص بودند و حاضر نشدند دعای کمیل را قطع کنند.

صبح روز بعد تعدادی از اسرا، کاندیدای تنبیه شدند. عراقی‌ها، اسرا را یکی یکی می‌بردند و چند دقیقه بعد برمی‌گرداندند. ما در تعجب بودیم که چرا صدای کابل و شلاق نمی‌آید. با خود گفتیم شاید به خاطر دعا، فقط به تذکر راضی شده‌اند. بالاخره نوبت من شد و نگهبانان مرا از سلول خارج کرده و به اتاق مخصوص شکنجه بردند. در آنجا، مرا به تخت بردند و برق فشار ضعیفی به گردنم وصل کردند. در همان حال با نبشی به پاهایم ضربه می‌زدند. پس از آن دست مرا گرفته و به سلول برگرداندند. در عمل من هم

مثل نفرات قبلی بی سر و صدا از شکنجه خانه به سلول برگشتم و ظاهراً اسرا متوجه نوع شکنجه و آزار ما نشده بودند.

پس از من، نوبت محسن بود. من می‌دانستم چه بلایی سر او خواهند آورد. محسن را هم مثل اسرای قبلی بردند و دقایقی بعد برگرداندند.

وقتی محسن به سلول برگشت، با آن که رنگش پریده بود و معلوم بود شکنجه شده است، در مقابل، مشتم به سینه خود می‌زد و با اقتدار گفت:

«جان من تعارف نکنید. هر کس اجازه دهد، حاضرم به جای او بروم»

اسرا از این عکس‌العمل مردانه محسن بندری به خنده افتادند. ناگهان خنده اسرا قطع شد و محسن با اشاره یکی از اسرا به عقب برگشت و خود را در مقابل ۲ تن از نگهبانان عراق بی رحم عراقی به نام‌های فرمان و عامر دید. با حرکتی که محسن انجام داده بود، عراقی‌ها متوجه این موضوع شدند که محسن آن‌ها را مسخره می‌کند. ولی قبل از آن که فکر تنبیه مجدد محسن به سرشان برود، محسن مثل یک هنرپیشه مقتدر تئاتر، حالت خود را عوض کرد و با پیوند زدن آه و ناله و جزع و فزع، خود به حرکت قبلی، نگهبانان عراقی را متقاعد کرد که حرکت قبلی‌اش از اثر درد و رنج حاصل از شکنجه است. به همین خاطر برای تنبیه مجدد او اقدامی نکردند. بچه‌های آسایشگاه که از این حرکت محسن حالت خنده انفجاری گرفته بودند، به سختی خود را کنترل کردند و وقتی فرمان و عامر از محوطه آسایشگاه فاصله گرفتند، ناگهان انفجار خنده فضای آسایشگاه را پر کرد.



## آوار

سرهنگ رضا خوشرو

نگهداری خط ۵۰ کیلومتری طلائیه تا جزیره به عهده گردان ما بود. من مجبور بودم مرتب به سنگرها سرکشی کنم و به قول معروف به پرسنل روحیه بدهم.

یک روز به نیت سرکشی به سنگرها، از سنگر خود خارج شدم. شب قبل با آن که همه جا پر از گل بود و نم‌نم باران هم هنوز می‌آمد، راه افتادم. وقتی به یکی از آخرین سنگرهای باقیمانده رسیدم، سرباز نگهبان را به بیرون دعوت کردم. در زیر نم‌نم باران و در آن زمین گلی با او در حال قدم زدن به صحبت پرداختم. احساس کردم سرباز از این حرکت من خشنود نیست و شاید در دلش می‌گوید: این جناب سروان هم وقت برای حرف زدن پیدا کرده است. با این حال به روی خودم نیاوردم و از وضعیت منطقه پرسیدم. سرباز در حال جواب بود که ناگهان صدای ریزش شدیدی را شنیدم. وقتی به سمت صدا برگشتم، متوجه شدم که سقف سنگین سنگر آن سرباز فروریخته است. سرباز نگاهی به سنگر و نگاهی به من انداخت. من از نگاه او خواندم که می‌گفت:

- اگر تو نیامده بودی، من الان زیر آوار سنگین مانده بودم.

و بدون آن که او زبان به سخن بگشاید، به او گفتم:

- سپرم، خدا برای هرکس وظیفه‌ای تعیین کرده است. وظیفه من هم

این بود که ۵۰ کیلومتر بیایم و تو را از سنگر بیرون بکشم.

سرباز بی اختیار مرا در آغوش کشید و من هم او را در آغوش کشیدم.  
ولی اصلاً متوجه نشدم صدایی که از گلوی سرباز خارج می‌شود، خنده است یا  
گریه است.

## پاترول شیک

سرهنگ علی قمری

در عملیات بیت‌المقدس وقتی وارد پادگان دژ شدیم، به همراه ستوان اسماعیل زارعیان برای دیدن کاخ صدام که خیلی از استحکام آن تعریف می‌کردند، به آن سمت در حرکت بودیم که چشمم به یک دستگاه پاترول خورد، به نزدیک آن خودرو رفتم. نشانه‌های آن عراقی بود و ظاهرش نمایان‌گر آن بود که خودرو فرماندهی است. این پاترول با شیشه‌های آبی و پرده‌های شیک و ظاهر بسیار قشنگ ما را به سمت خود می‌کشید. به تجربه دریافته بودیم که عراقی‌ها روی هر چیزی تله می‌گذارند. آن‌ها حتی روی جنازه شهدای ما هم تله می‌گذاشتند و باعث شهادت نیروهای دیگر می‌شدند. به همین خاطر پس از مشاوره با اسماعیل زارعیان آن‌را دقیقاً برانداز کردیم و معلوم شد که تله روی آن سوار نشده است. با احتیاط درب آن را باز کرده و با سیم‌های پشت فرمان آن را روشن کردیم. پس از بازدید کاخ صدام با همان پاترول به شهر آمدیم. هر کس آن خودرو را می‌دید، شیفته‌اش می‌شد. البته ده‌ها خودرو عراقی در خرمشهر جا مانده، ولی این یک خودرو استثنایی بود.

هر کس به این پاترول می‌رسید، آن را از ما تقاضا می‌کرد. حتی یکی از افسران لشکر ۲۱، حاضر شد با ۴ دستگاه پاترول غنیمتی دیگر آن را عوض کند که ما قبول نکردیم و در جواب او گفتیم:

- چون اکثر ماشین‌های گردان دژ منهدم شده، این را به عنوان خودرو فرماندهی نگه می‌داریم.

فردای آن روز، پاترول شیک ما ناپدید شد. پس از بررسی معلوم شد که بچه‌های لشکر ۷۷ آن را کِش رفته‌اند. افسوس خوردیم که چرا آن را با ۴ دستگاه پاترول لشکر ۲۱ عوض نکردیم.

البته هرچه بود دست ایرانی‌ها بود و شاید این پاترول یکی از هزاران خودرو گمرک خرمشهر بود که عراقی‌ها بار زده و به عراق برده بودند. ما آن را از دست داده بودیم، ولی مطمئن بودیم که دست خود ایرانی‌ها است. آن هم بچه‌های لشکر ۷۷ خراسان.

وقتی زارعیان احساس کرد که من از فقدان آن پاترول عزیز کمی ناراحت شدم، گفت:

- قمری جان، این پاترول هم فدای راه امام رضا (ع). با شنیدن این حرف من هم آرام شدم. آهی کشیدم و گفتم: یا امام رضا (ع) ...

## دکتر

امیرحسین شرفی

جبهه، میدان تجربه بود. باید یاد می‌گرفتی و یاد می‌دادی و به کار می‌بستی. به همین خاطر من با طی دوره کوتاهی که به دوره بهداری معروف بود، طریقه تزریق آمپول و حتی پانسمان کردن را یاد گرفتم.

یک شب یکی از سربازان آذربایجانی را که عقرب زده بود، به بهداری آوردند. ما معمولاً به عقرب‌زده‌ها، آمپول نوالژین تزریق می‌کردیم. بلافاصله من آمپول را زدم.

این سرباز که اولش خیلی دلهره داشت و کمی خودش را هم باخته بود، پس از ساعتی که آمپول آن اثر کرد، حالش بهبود یافت و دردش تسکین یافت. رو به من کرد و با صدایی بلند گفت:

- دستت درد نکنه آقای دکتر، داروی شما خیلی مؤثر بود و حالم بهتر شد.

من فکر کردم با جواب تشکر او، مسئله پایان یافت، ولی تا مدت‌ها مریض‌ها مرا دکتر صدا می‌زدند.

## جنگ در کلانتری

ناخدا علیرضا بلندزاده

چند روز قبل از سقوط بخش غربی خرمشهر، عراقی‌ها به کلانتری ۱۲ حمله کردند. من و تعداد دیگری از تکاوران تصمیم گرفتیم عراقی‌ها را فریب داده و به جان هم بیندازیم. به همین خاطر قبل از حمله به کلانتری، از سمت کلانتری به یگان پشتیبانی عراقی‌ها تیراندازی کردیم. یگان پشتیبانی عراقی، کلانتری را به گلوله بست. ما هم از چند نقطه مشخص به عراقی‌های داخل کلانتری تیراندازی کردیم و در مدت کمتر از ۵ دقیقه، همه ما به تماشا ایستاده بودیم و عراقی‌های داخل کلانتری همدیگر را می‌زدند.

وقتی آن‌ها در هم ریختند، حمله ما آغاز شد و تمام عراقی‌هایی که در تیررس بودند، هدف گلوله‌های ما شدند و بقیه آن‌ها که ۹ یا ۱۰ نفر بودند، خودشان را تسلیم کردند و ما آن‌ها را به عقب تخلیه کردیم. اسرای عراقی به قول معروف رنگ و روی خود را باخته بودند و احساس می‌کردند از نبرد مهمی فارغ شدند و نمی‌دانستند که خودشان با دست خودشان تعدادی از متجاوزین هم رزم خود را کشته‌اند.

## مردۀ متحرک

ستوان فرخ صفری

در عملیات طریق القدس که منجر به آزادی بستان شد، عراقی‌ها متحمل تلفات سنگین شدند، ولی باز هم مقاومت می‌کردند. دلیلش هم شاید این بود که خود صدام آن عملیات را هدایت می‌کرد.

در مسیری که ما پیشروی می‌کردیم، با انبوه جنازه‌های عراقی روبه‌رو شدیم. در حالی که به عاقبت کار عراقی‌ها که به خاطر تجاوز به خاک ایران کشته شده بودند، افسوس می‌خوردم، احساس کردم که یکی از مرده‌ها تکان خورد. با احتیاط و با مسلح کردن اسلحهم، خودم را بالای سر او رساندم. با پا به پهلویش زدم و گفتم:

- بلند شو، قم..

آن عراقی تکان نخورد. انگار ۱۰۰ سال است مرده است. خم شدم و دستم را بالا بردم که سیلی محکمی به او بزنم که ناگهان از جای خود بلند شده، با لحن موسیقی‌داری گفت:

- دخیل یا خمینی.

راستش اولش کمی ترسیدم و لحظه‌ای بعد، بر خود مسلط شدم و به زبان فارسی گفتم:

- نا لوتی، پس چرا داخل مرده‌ها قایم شده‌ای؟

عراقی نگاهی به من کرد و با لحنی فارسی عربی گفت:

- اگر این کار را نمی‌کردم، تا حالا واقعاً میت شده بودم.

از حرف او خنده‌ام گرفت. در حالی که می‌خواستم خنده مرا نبیند، یکی از سربازان خودی را صدا کردم و گفتم: بیایید این مرده متحرک را ببرید. عراقی که نشان می‌داد از اسیر شدنش خیلی خوشحال است، دست‌هایش را روی سرش گذاشت و دوان دوان به طرف سربازی که می‌آمد او را تحویل بگیرد، رفت.



## درگیری بومی

سرهنگ خلبان قاسم دژستان

در گرماگرم عملیات فتح‌المبین از ما خواستند که تعدادی از نیروهای خود را به منطقه خاصی منتقل کنیم. بلافاصله ۴۰ نفر از نیروهای خودی را سوار هلی‌کوپتر شنوک کرده و به سمت محل مأموریت به پرواز درآمدیم. در نزدیکی منطقه مورد نظر جماعتی را دیدم که با چوب و چماق و داس و انواع سلاح سرد با هم درگیر هستند. حضور آن همه آدم در آن نقطه نزدیک مرز کمی مشکوک بود. به همین خاطر در محل مناسبی فرود آمدم و از کروچیف<sup>۱</sup> خواستم که به جمع آن‌ها برود و جویای احوال بشود. در این حال احساس کردم که تعدادی از آن‌ها مشغول فرار هستند. وقتی کروچیف برگشت بدون مقدمه گفت:

- آن‌هایی که فرار می‌کنند، عراقی هستند و با دیدن هلی‌کوپتر، اقدام به فرار کردند.

با شنیدن این مطلب به مسئول آن ۴۰ نفر گفتیم که سریعاً وارد عمل بشوند و همه عراقی‌ها را دستگیر کنند.

بلافاصله ۴۰ نفر وارد عمل شدند و همه عراقی‌ها را دستگیر کردیم. سپس در رادیو اطلاع دادم که ما تعدادی اسیر عراقی گرفته‌ایم و از مسئولین خواستم برای انتقال آن‌ها اقدام کنند.

دقایقی بعد چند فروند هلی‌کوپتر نیروی کمکی آوردند و تمام عراقی‌ها را تحویل آن‌ها دادیم.

## همشهری

امیرحسین شرفی

یک روز کاروانی از هدایای مردمی را به سمت مناطق عملیاتی جنوب حرکت می‌دادیم. شب هنگام به خرم‌آباد رسیدیم و مثل دفعات قبل برای استراحت به قلعه فلک‌الافلاک رفتیم. در این سفر حجت‌الاسلام موسوی همراه ما بود.

نیمه‌های شب، کاروان و گروه دیگری وارد خوابگاه شدند. از صحبت‌ها و سر و صداهاى آن‌ها فهمیدم که از آذربایجان آمده‌اند. من با اشتیاق صحبت ترکی آن‌ها را که بلند هم بود، گوش کردم.

یکی از آن‌ها وقتی به محل استراحت آقای موسوی رسید، بدون آن که او را بشناسد به پای او زد و گفت:

- همشهری، پایت را جمع کن!

من با دیدن این حرکت بی اختیار شروع به خندیدن کردم و صدای خنده‌ام لحظه به لحظه بلندتر می‌شد. آن برادر ترک زبان وقتی این خنده بلند مرا دید، با همان لهجه شیرین ترکی گفت:

- آقا، خنده داره؟!!

در حالی که اختیار خنده را از دست داده بودم، گفتم:

- تو در بین این همه جمعیت از کجا فهمیدی که این آقا همشهری

شماست که گفتمی همشهری پایت را جمع کن؟

همشهری ۱۳۹/

آن شخص با شنیدن این حرف نگاه متعجبانه‌ای کرد و او هم شروع به خندیدن نمود. در این حال آقای موسوی هم سرش را بلند کرد و شروع به خندیدن کرد.

## خاک بر سر

سروان خلبان جعفر دارابیان

اوایل جنگ ما در حاشیه رودخانه جراحی مستقر شده بودیم. کار ما این بود که هر روز صبح اول وقت از آنجا بلند شده و به دنبال عراقی‌ها گشته و آن‌ها را پیدا می‌کردیم و مورد هدف قرار می‌دادیم. این حرکت ما معروف به عملیات بکاو و بکش شده بود و با این کار ضربات مؤثری بر پیکر ارتش متجاوز عراق وارد می‌کردیم. در یکی از روزها، محل تجمع عراقی‌ها توسط هلی‌کوپترهای هوانیروز شناسایی شد و تیم‌های عملیاتی ما در چند سورتی پرواز، محل تجمع عراقی‌ها را در هم کوبیدند و آن‌ها را تار و مار کردند.

عراقی‌ها برای مقابله با این کار ما، چند فروند میگ خود را به منطقه اعزام کردند. یکی از میگ‌ها هلی‌کوپتر مرا نشانه کرد و مرتب به سمت من تیراندازی می‌کرد. من ۲ کار باید انجام می‌دادم. یکی این‌که خودم را در مقابل حملات او حفظ می‌کردم و دیگر این‌که به سمتی پرواز می‌کردم که آن‌ها پایگاه ما را شناسایی نکنند.

میگ عراقی مرتب دور می‌زد و به سوی من شلیک می‌کرد. من هم با دادن مانور به چپ و راست و بالا و پایین می‌رفتم تا مورد هدف آن میگ قرار نگیرم. من به این مسئله آشنایی داشتم که هواپیمای عراقی نمی‌تواند مدت زیادی به تعقیب من ادامه بدهد. حالا بیش از ۲۰ دقیقه بود که میگ عراقی پشت سر من قرار می‌گرفت و با فرکانس رادیویی هلی‌کوپتر به انگلیسی صحبت می‌کرد، ولی من برای حفظ جان خود و وسیله پرنده‌ام، سکوت رادیویی اختیار کرده بودم و جواب نمی‌دادم.

میگ عراقی پس از آن که همه مهمات خود را به سوی من شلیک کرد و موفق نشد، مجبور شد منطقه را ترک کند. وقتی اوج‌گیری او را دیدم و مطمئن شدم که نمی‌تواند برگردد، به زبان انگلیسی خطاب به خلبان عراقی گفتم: خاک بر سرت، نتوانستی با آن هواپیمای شکاری‌ات مرا که هدف به این بزرگی بودم بزنی! حالا گورت را کم کن!

خلبان عراقی که حتماً صحبت مرا شنیده بود و چاره‌ای جز ترک آسمان ایران را نداشت، یک بار دیگر ویراژ داد و از چشم من دور شد. به نظر من این ویراژ او خیلی احمقانه و از روی استیصال و دماغ سوختگی بود.

## کوکو

سرهنگ محمد علی پوربزرگ

یک شب در ارتفاعات قوچ سلطان با صدای فریاد از خواب بیدار شدم. به گمان این که ضدانقلاب حمله کرده، سلاح و چراغ قوه را برداشته و از سنگر خارج شدم. صدا از سنگر امربرها می‌آمد. با احتیاط به آن سو رفتم. صدایی از داخل سنگر می‌آمد.

... کوکو ..... کوله .... موله ..... کوکو .....

گلنگدن کلتیم را زدم و با احتیاط وارد سنگر شدم. هنوز صدای کوکو می‌آمد. چراغ قوه را به صورت شخصی که فریاد می‌زد، انداختم. او ناصر بود. بدون وقفه می‌گفت: کوکو... کوله....

با دیدن آن وضعیت متوجه شدم که حادثه خطرناکی رخ نداده است. ناصر را به هر نحوی بود ساکت کردیم. رو به یکی دیگر از امربرها کردم و گفتم:

- چی شده؟

امربر در حالی که چهره مبهوت و حیرانی داشت، گفت:

- جناب سروان، به خدا من کاری نکردم. می‌خواستم بروم توالت، پایم به پای ناصر گیر کرد و افتادم روش.

- گفتم: آقا ناصر، آسمان که به زمین نیامده، چرا این همه کوکو

می‌کنی؟

ناصر که تا دقایقی نمی‌توانست حرف بزند، پس از خوردن لیوان آبی

گفت:

کوکو / ۱۴۳

- جناب سروان، وقتی او روی من افتاد، داشتم خواب می‌دیدم که کومله‌ها به من حمله کرده‌اند و می‌خواهند مرا بکشند.

با شنیدن خواب ناصر، تازه فهمیدم علت کوکو، کوله، موله کردن ناصر از کجا آب می‌خورد. رو به او کردم و گفتم:

- نصف شبی ما را بیدار کردی که کوکو، کوله، موله بکنی؟ بگیر بخواب که صبح خیلی کار داریم.

درحالی که از سنگر امربرها بیرون آمدم، با چراغ قوه نگاهی به ساعت کردم. ساعت ۲:۳۰ بامداد بود و ناصر می‌توانست خواب‌های تازه‌تری از کوکو کوله کومه ببیند.

## موتور سیکلت شهادت

سرهنگ رضا خوشرو

تازه به آن گردان رفته بودم. معمولاً هر فرماندهی در ابتدای ورود پرسنل و ادوات و اماکن یگان‌اش را کنترل می‌کند. در حین بازدید متوجه یک دستگاه موتور سیکلت شدم که گرد و خاک زیادی روی آن نشسته بود. به طرف آن موتور سیکلت رفته و آن را برانداز کردم. موتور سیکلت تقریباً نو و سالم بود. از یکی از پرسنل قدیمی سؤال کردم. او در جواب گفت:

- هرکس سوار این موتور سیکلت بشود، شهید می‌شود!

فردای آن روز در مراسم صبحگاه در مورد خرافات و مسائلی از این قبیل صحبت کردم و به پرسنل گفتم:

- اولاً شهادت یک فیض است، ثانیاً مگر می‌شود موتور سیکلت عامل

شهادت باشد؟

فکر کردم بعد از سخنرانی مسبوط من نسبت به موتور سیکلت پرسنل گردان حاضر به استفاده از آن بشوند، ولی هیچ‌کس حاضر به این کار نشد. چون می‌خواستم با خرافات و اندیشه‌های قدیمی مبارزه کنم، از مسئولین عقیدتی خواستم که یک نفر را برای سخنرانی در این مورد به گردان بفرستد. عقیدتی سیاسی هم کلاس ویژه‌ای به خاطر موتور سیکلت شهادت ترتیب داد و سخنرانی مفصلی هم در این مورد ایراد نمود. با این حال هیچ‌کدام از پرسنل گردان حاضر نشدند سوار این موتور سیکلت بشوند. من هم پیگیری نکردم و باز هم این موتور سیکلت ماند و خاک خورد.



یک روز توپخانه عراق، مواضع ما را به شدت در هم کوبید. در این گلوله‌باران سیم ارتباطی ما قطع شد. از مسئول مخابرات خواستم که برای حفظ جان نیروهای در خط، هرچه سریع‌تر یک نفر را به ترمیم سیم بفرستد. مسئول مخابرات سربازی به نام امیری را برای ترمیم فرستاد و چون همه ماشین‌های گردان در خط و درگیر بودند، مجبور شدیم آن موتور سیکلت را مورد استفاده قرار بدهیم. سرباز امیری بدون آن که اعتراضی بکند، سوار موتور سیکلت شد و دقایقی بعد اعلام کردند که سیم تلفن وصل شد و مشکل تلفن برطرف شده است. وقتی در مورد سرباز امیری سؤال کردم، گفتند در حال بازگشت است.

با خود گفتم پس از بازگشت امیری، بچه‌های گردان را جمع می‌کنم و به آن‌ها ثابت می‌کنم که خرافات، ریشه اساسی ندارد. در این اندیشه بودم که تلفن فرماندهی به صدا درآمد. وقتی گوشی را برداشتم از آن طرف سیم اعلام کردند که سرباز امیری در موقع بازگشت مورد اصابت ترکش گلوله‌های دشمن قرار گرفته و در نزدیکی محل گردان به زمین افتاده است.

به سرعت خودم را بالای سر سرباز امیری رساندم. قبل از من چند نفر از درجه‌داران و سربازان و سرپرست مخابرات هم رسیده بودند. وقتی به جمع آن‌ها پیوستم، یکی از پرسنل با چشم‌گریان به طرف من آمد و گفت:

- جناب سروان، امیری هم شهید شد.

با شنیدن این حرف واقعاً شوکه شدم. کاری نمی‌توانستم بکنم. دستور دادم مراسم باشکوهی برای تشییع او در گردان ترتیب بدهند و چنین شد.

روز بعد اولین کاری که کردم این بود که موتور را سوار وانت کرده و به قرارگاه فرستادم و به جای آن، یک دستگاه موتور سیکلت دیگر (جدید) گرفتم.

روز بعد خبر دادند یکی از درجه‌داران قرارگاه با آن موتور مشغول انجام وظیفه بود که به فیض شهادت نائل آمد!

## اشتباه مفید

سروان خلبان جعفر دارابیان

تازه به منطقه دزفول رسیده بودیم که اولین مأموریت رزمی به من ابلاغ شد. بر اساس این مأموریت قرار شد من مقداری آذوقه را در منطقه کرخه به نیروهای خودی برسانم. به افسر عملیات گفتم که من به منطقه آشنا نیستم. لاقلاً از روی نقشه اطلاعاتی به ما بدهید.

افسر عملیات در جواب گفت که کمک خلبان شما به منطقه آشناست و شما نگران منطقه نباشید.

من در جواب این حرف منطقی با کمال میل پذیرفتم و دقایقی بعد در حالی که ۲ فروند هلی کوپتر کبرا، ما را اسکورت می کردند، در آسمان منطقه به پرواز درآمدیم.

در طول مسیر تعداد زیادی نیروهای نظامی و ادوات زرهی را می دیدم و در دل به مسئولین ارتش آفرین می گفتم که توانسته بودند در مدت زمان بسیار کوتاهی این همه نیرو را به منطقه گسیل کنند. در حالی که با هدفون با کمک خلبان صحبت می کردم، از لحن صحبت او که کمی لرزش داشت، احساس نگرانی کردم. برای اینکه از نگرانی او مطمئن بشوم، گفتم: فلانی مگر قرار نبود ما تا ۲۰ دقیقه به محل مورد نظر برسیم؟

کمک خلبان در جواب من با لحنی بریده بریده گفت: این جا خیلی سرسبزه، قبلاً اینجوری نبود. با شنیدن این مطلب مطمئن شدم که منطقه در یک روز این همه سبز نمی شود و مسیر را اشتباهی آمده ایم. این شک وقتی به یقین تبدیل شد که با دقت کلاه نظامیان روی زمین را بررسی کردم و از رنگ

کلاه آن‌ها فهمیدم که آن‌ها عراقی هستند، نه ایرانی. بلافاصله کنترل فرامین را در دست گرفته و به کمک خلبان گفتم: فرامین با من.

در حالی که سعی می‌کردم به اعصابم مسلط بشوم، نگاه دیگری به عراقی‌ها انداختم. آن‌ها مشغول تماشای ما بودند. یقین کردم که اگر من دور بزنم، مسلماً آن‌ها ما را مورد هدف قرار خواهند داد. به همین خاطر در همان مسیر با کمی میل به چپ پرواز را ادامه دادم.

تعدادی از عراقی‌های در مسیر با دیدن ما فرار کردند و تعدادی به سوی ما تیراندازی کردند. خلبانان کبرا مراقب اوضاع بودند و به نقاطی که از آن سمت به طرف ما تیراندازی می‌شد، تیراندازی کردند. در این تیراندازی، یکی از کامیون‌های حامل مهمات عراقی مورد هدف قرار گرفت و یک پارچه آتش شد. از دیدن این صحنه خیلی احساس غرور کردم و لذت بردم. دلم خواست در آن لحظه آذوقه و مهمات همراه ما نبود و در آن لحظه، به جای یک تیم عملیاتی انجام وظیفه می‌کردیم. ولی مأموریت ما، حمل آذوقه بود. من وظیفه داشتم آن‌ها را به نیروهای خودی برسانم.

پس از طی مسافتی وقتی زیر پای خود را خالی از نیروهای عراقی دیدم، سمت دزفول را گرفته و در نهایت به منطقه کرخه رسیدیم. پس از تخلیه مهمات و آذوقه‌ها، بلافاصله به پرواز درآمدیم و خود را به دزفول رساندیم. وقتی در پایگاه هوایی دزفول به زمین نشستیم، یکی از افسران عملیات به طرف هلی‌کوپتر ما دوید و گفت:

- یک تیم تجسس را برای پیدا کردن شما اعزام کرده‌اند.

من گفتم فعلاً به تیم تجسس خبر بدهید که برگردند تا بعد.

وقتی از هلی کوپتر پایین آمدیم، ما را به اتاق عملیات احضار کردند. در دل می‌گفتم اولین پرواز ما، همراه با اشتباه بود و باید به خاطر این خطا، تنبیه بشویم و از اعتبار پرواز ما کم بشود. با این اندیشه وارد اتاق عملیات شدیم.

با ورود ما به اتاق عملیات، نماینده نیروی هوایی و تعدادی از فرماندهان بلند پایه که در آنجا بودند، تعدادی نقشه هوایی جلوی ما گذاشتند و از ما خواستند آرایش و موقعیت دشمن را بر روی نقشه ترسیم کنیم. با شنیدن این جمله کمی آرام شدم. سپس من و خلبانان کبرا، بالای سر نقشه‌ها ایستاده و آرایش نظامی دشمن را در نقشه پیاده کردیم.

وقتی کار ما تمام شد، هنوز از تنبیه شدن نا امید نبودم و انتظار داشتم که مقدار تنبیه ما را با کمی تخفیف اعلام کنند. در این حال یکی از فرماندهان ارشد به طرف من آمد و دستی به شانهام گذاشت و گفت:

- شما با این اطلاعاتی که به ما دادید، کمک بزرگی به ما کردید. ما از ترس انبوه پدافند دشمن، تیمی به آنجا اعزام نکرده بودیم، ولی شما رفتید و با دست پر برگشتید. احساس کردم، دیگر خبری از تنبیه نیست. با این حال رو به فرمانده کردم و گفتم:

- پس تنبیه ما بخشیده شد؟

فرمانده لبخند زد و گفت: شاید به خاطر این اشتباه مفیدتان، شما تقدیر هم بشوید.

## نگهبان

سرهنگ محمد علی پوربزرگ

فامیلی یکی از سربازان، نگهبان بود. بعضی از پرسنل نگهبان برای آن که با او شوخی کنند، هر وقت پست نگهبانی‌شان تمام می‌شد، به سراغ او می‌رفتند و او را بیدار می‌کردند...

- آیا شما نگهبانی؟

او در جواب می‌گفت: بله.

می‌گفتند: نگهبانی باید بری سر پست.

می‌گفت: نگهبان هستم، ولی نگهبان نیستم!

می‌گفتند: یعنی چه نگهبان هستم، ولی نگهبان نیستم؟

این شوخی‌ها (همکار ما) را به ستوه آورده بود. ولی بچه‌ها دست بردار

نبودند. من به فکر چاره افتادم. یک روز آقای نگهبان را صدا کردم و گفتم:

- می‌خواهی این ماجرا تمام بشه؟

- گفت: بله.

گفت: اگر بتونی اون قاطر فراری را گیر بندازی، من تو را از نگهبانی

معاف می‌کنم.

موضوع این بود، ما در ارتفاعات سورن، ۲ رأس قاطر داشتیم و به خاطر

آن‌ها طویله‌ای هم درست کرده بودیم. مأموریت قاطرها حمل آب و مواد

غذایی به بالای ارتفاعات بود. یکی از قاطرها، رام و مظلوم بود. ولی قاطر بعدی

هر روز اول صبح که در طویله را باز می‌کردیم، از طویله فرار می‌کرد و به

بالای کوه می‌رفت. آنجا منطقه سرسبزی بود تا شب چرا می‌کرد و شب از ترس گرگ‌ها به طویله باز می‌گشت.

آقای نگهبان قبول کرد که این مشکل را حل کند. اتفاقاً آن شب اسمش جزء لیست نگهبانی بود. دستور دادم او را از لیست نگهبانی حذف کنند.

فردا صبح در کمال حیرت دیدیم که قاطر فراری در محوطه بارگیری شده و آماده حمل آب و مواد غذایی به بالای کوه است. آقای نگهبان را صدا کردم و در مورد نحوه کارش سؤال کردم. گفت: نیمه‌های شب با طنابی به طویله رفتم و قاطر را بستم. صبح هم با همان طناب به محل آوردم و حالا آماده خدمت به شماست. هرچند با حرف او بچه‌ها خیلی خندیدند، ولی به روی خودم نیاوردم. برای آن‌که به قولم عمل کنم، در حضور بقیه اعلام کردم:

- بچه‌ها، آقای نگهبان، از این پس نگهبان نیست. از این پس او را ... تازه متوجه شدم که اسم جدیدی برای نگهبان آماده نکردم. در این حال یکی از بچه‌ها به کمک من آمد و گفت:

- از این پس اسم او آقای قاطرگیر است.

بچه‌ها به این حرف خیلی خندیدند. آقای نگهبان هم او را بدون جواب نگذاشت و گفت:

- مواظب باش تو را نگیرم!

## نفربر فرانسوی

سرهنگ پورغلامی

در مرحله سوم عملیات فتح‌المبین دشمن به شدت غافلگیر به شدت غافلگیر شد و در خیلی از مناطق ادوات و تجهیزات مدرن خود را جا گذاشت و فرار را برقرار ترجیح داد. من در کنار چند نفر از برادران بسیجی و سپاهی در نقطه‌ای از جبهه در حال عبور بودیم که متوجه یک دستگاه نفربر کوچک و زیبا شدیم. چون این نفربر روشن بود، با احتیاط به آن نزدیک و وقتی مطمئن شدیم که عراقی‌ای در آن وجود ندارد، من که لباس پرواز به تن داشتم وارد نفربر شده و آن را به هر نحوی بود، راه‌اندازی کرده و تا قرارگاه لشکر ۷۷ آوردم.

با آن‌که چند نفر از دوستان همراه من بودند، با این حال تعدادی از نیروهای حاضر در اطراف قرارگاه مرا محاصره کرده و اسلحه‌شان را به طرف من گرفتند. از آنجا که لباس خلبانی با لباس خدمه تانک، ظاهر مشابهی دارد، نیروهای حاضر در اطراف قرارگاه، فکر می‌کردند من خدمه تانک عراقی هستم و گویا خبر را به سرهنگ امینیان داده بودند.

لحظاتی بعد من در سایه لوله سلاح‌هایی که به سمت من نشانه رفته بودند، خودم را به جناب امینیان رسانده و با صدای بلندی که افراد مسلح دور و برم متوجه بشوند، گفتم:

- جناب امینیان، این نفربر خوشگل را برای شما آوردم که سوارش بشوید و در خیابان‌ها با آن پُز بدهید!

جناب سرهنگ امینیان که معمولاً حاضر جواب بود نگاهی به من کرد و گفت:



- جناب پورغلامی، حالا وقت جنگ است و باید از این نفربر فرانسوی مخصوص فرماندهان در جبهه استفاده کنیم. بعد از آن که جنگ تمام شد، آن را تحویل موزه جنگ بدهیم.

- گفتم: جناب سرهنگ، هرکاری دوست دارید با این نفربر انجام بدهید. فقط به این افرادتان بگویید که نوک اسلحه‌شان را به سمت دیگر بگیرند. سرهنگ امینیان لبخندی زد و با نگاهی به سمت نیروهایش به آنها اشاره کرد که اسلحه‌شان را پایین بیاورند. سپس اشاره به ستوان ذوقی کرد و از او خواست که داخل آن نفربر بشود. لحظاتی بعد ستوان ذوقی با لحنی که پر از شوق و خوشحالی بود، گفت:

- جناب سرهنگ، این نفربر پر از دستگاه‌های مجهز ارتباطی و بی‌سیم است. سرهنگ امینیان نگاهی به من کرد و در حالی که او هم از شنیدن این خبر نمی‌توانست خوشحالی‌اش را پنهان کند، گفت:

- این که خیلی عالی، از آن تجهیزات هم بر علیه خود عراقی‌ها استفاده می‌کنیم.

من که از شنیدن این همه خبرهای خوش، خودم هم خوشحال بودم، برای این که حال و هوای شوخی اولیه‌ام را حفظ کنم، گفتم:

- پس جناب سرهنگ گشت زدن در خیابان چی می‌شه؟  
سرهنگ امینیان لبخندی زد و گفت:

- اول بیابان، بعد می‌ریم به طرف خیابان.

این آخرین جمله، لبخندی را بر لبان همه حضار حتی آنها که اسلحه‌شان را به طرف من گرفته بودند، جاری کرد.

## اسارت کوتاه

ستوانیکم مسعود معصومی

من جایگزین نادر فولادوند بودم. وقتی به سنندج رسیدم، نادر و تعداد دیگری از پرسنل هوانیروز که مأموریتشان تمام شده بود، سوار هلی‌کوپتر شده و به مقصد سردشت به پرواز درآمدند.

دقایقی بعد خبر دادند که به علت خرابی هوا، هلی‌کوپتر مجبور به فرود اضطراری در اطراف سردشت شده و همه سرنشینان هلی‌کوپتر به اسارت ضدانقلاب درآمده‌اند.

از شنیدن این خبر بسیار ناراحت شدم و چون می‌دانستم به خاطر رفاقت صمیمانه‌ای که با نادر دارم، حتماً به من مأموریت خواهند داد تا خبر اسارت نادر را به خانواده‌اش برسانم.

بالاخره این دستور به من ابلاغ شد و پس از آن که یک نفر جایگزین من شد، به کرمانشاه آمدم. روز اول با همسرم به منزل نادر رفتیم. این بار همسر نادر با بهره‌گیری از صمیمیتی که بین او و همسر من وجود داشت، با اصرار از همسرم خواست که از وضعیت نادر بگوید. همسرم هم مثل من جواب داد که انشاءالله در همین روزها خواهد آمد.

روز سوم برای خودم تکلیف کردم که مأموریت خود را انجام داده و اسارت نادر را به همسرش بگویم. به همین خاطر این بار به جای همسرم، با یکی از دوستان مشترک به منزل نادر رفتیم. همسر نادر که از این رفت و آمدها نگران شده بود، با گریه و التماس از ما خواست که اطلاعات درستی به او بدهیم. ما باز هم حرف‌های روزهای گذشته را تکرار کردیم. وقتی همسر

نادر برای آوردن چایی از اتاق خارج شد، من از دوستم خواستم که او خبر اسارت نادر را به همسرش بدهند. دوستم اصرار داشت که من این کار را انجام بدهم. در هر صورت بحث من و دوستم دقایقی طول کشید. حالا دیگر همسر نادر یقین پیدا کرده بود که اتفاقی برای نادر افتاده است.

ما در وضعیت برزخی زجرآوری قرار گرفته بودیم. واقعاً نمی‌دانستیم چه بکنیم. در این حال زنگ خانه به صدا درآمد و لحظاتی بعد در کمال تعجب نادر را دیدیم که از درب خانه وارد منزل شد. واقعاً برای من غیر قابل باور بود. چرا که خبر اسارت نادر قطعی شده بود و مأموریت داشتیم که این خبر را به خانواده‌اش بدهم.

در این حال به طرف نادر رفتم و همدیگر را در آغوش کشیده و بی اختیار شروع به گریه کردیم. همسر نادر که از حال ما واقعاً هاج و واج مانده بود، بدون آن که حرفی بزند، نگاه می‌کرد. در این حال نادر لب به سخن گشود و گفت:

- خانم، من ۳ روز اسیر حزب دموکرات بودم. آقای معصومی هم مأموریت داشت اسارت مرا به شما اطلاع بدهد. خوشبختانه وضعیتی پیش آمد که دموکرات‌ها حاضر به مبادله شدند و من یکی از اسرای مبادله شده هستم.

همسر نادر پس از سکوت طولانی گفت:

- من می‌دیدم که آقای معصومی خیلی غمگین است، ولی دلیلش را نمی‌دانستم. حالا فهمیدم که دلیلش اسارت شما بود.

پس از آن بلافاصله شروع به گریه کرد و دقایقی بلا انقطاع اشک ریخت.  
آخر سر نادر خطاب به من و همسرش کرد و گفت:  
- حالا که من از اسارت برگشته‌ام، نباید جشن بگیرید؟  
با شنیدن این حرف نادر، بلافاصله گفتم:  
- شیرینی و شام با من. شما مهمان‌ها را خبر کنید.  
آن شب مهمانی ساده و دلنشینی به افتخار بازگشت نادر راه افتاد و  
همه خوشحال شدیم.

## شرمندگی

سرهنگ محمدرضا عباسی

در عملیات فتح‌المبین بود که ما در میشداغ مستقر بودیم و پروازهای فکه را انجام می‌دادیم. یک بار از ما خواستند که یک پرواز فوری شناسایی در منطقه انجام دهیم. به همین خاطر یک تیم آتش به پرواز درآمد.

در حین پرواز ناگهان متوجه شدیم که وارد منطقه استقرار نیروهای عراقی شده‌ایم. بلافاصله درگیری آغاز شد و یکی از خلبانان مسیحی ما که متخصص موشک ماوریک بود، قرارگاه عراقی‌ها را مورد هدف قرار داد و آنجا را تبدیل به تلی از آتش نمود.

در این گیر و دار که عراقی‌ها آواره و حیران شده بودند، سرهنگ خادم که خلبان هلی‌کوپتر رسکیو<sup>۱</sup> بود، در بین نیروهای عراقی فرود آمده و ده نفر را انتخاب و سوار هلی‌کوپتر نمود. وقتی در قرارگاه خود فرود آمدیم، یکی از روحانیون حاضر در منطقه که عربی بلد بود، به طرف عراقی‌ها رفت. عراقی‌ها فقط آه و ناله می‌کردند. در حالی که آسیب بدنی به هیچ کدام از آن‌ها وارد نشده بود. به همین خاطر آن روحانی از یک عراقی دلیل آه و ناله‌اش را پرسید. عراقی در حال ترس و لرز که از لحن کلامش معلوم بود، گفت:

- فرماندهان ما مرتب می‌گفتند که ایرانی‌ها اسرای عراقی را شکنجه و آن‌ها را می‌کشند!

این حرف عراقی وقتی زده شد که چند نفر از دوستان ما با شربت و شیرینی، شروع به پذیرایی از اسرای عراقی نموده بودند.

نگاهی به آن اسیر کردم. در نگاهش شرمندگی موج می‌زد. چشمم را به طرف عراقی‌های دیگر چرخاندم. در چهره آن‌ها هم شرمندگی کاملاً مشهود بود.

---

۱. هلی‌کوپتر نجات.

## ملافه

سرهنگ حمید رضا صفایی‌پور

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، اشرار و ضد انقلاب در منطقه غرب فعالیت گسترده‌ای داشتند و در اکثر ادارات و ارگان‌ها رخنه کرده بودند. در آن ایام تیم‌های پروازی هوانیروز در ارومیه مستقر بودند و ضد انقلاب حتی به اطلاعات پروازی ما دست پیدا کرده بودند. مسئولان امر برای آن‌که با این جاسوسی ضد انقلاب مقابله کنند، گاهی هم ابتکاراتی به خرج می‌دادند که بتوانند عملیاتی را انجام بدهند.

یک بار برای انجام یک پرواز قرار شد وقتی تیم آتش به منطقه عملیاتی رسید، نیروهای خودی ملافه سفیدی را تکان بدهند تا محل خودی و ضد انقلاب مشخص بشود.

با این برنامه‌ریزی که به نظر ما، خیلی هم محرمانه بود، تیم پروازی ما به پرواز درآمد. وقتی به نزدیکی محل عملیات رسیدیم، ناگهان مشاهده کردیم که در هر گوشه و کناری، یک ملافه سفید در حال تکان خوردن است. تعداد ملافه‌ها آن قدر زیاد بود که نتوانستیم هدف را تشخیص دهیم و به ناچار بدون انجام عملیات به پایگاه اصلی خود برگشتیم.

وقتی مسئله را به مسئول امر گزارش دادیم، در حالی که خنده‌اش گرفته بود و هم متعجب شده، گفت: باید یک فکر اساسی بکنیم.

یکی از خلبانان گفت: چه فکری؟

آن مسئول گفت: این که از این پس رمز عملیات را فقط به گوش افرادی که می‌خواهند عملیات را انجام بدهند، بگوییم تا خودمان کیش نشویم.<sup>۱</sup>

---

۱. داستان کیش اشاره به گنجشک‌هایی است که در ضرب‌المثل آمده است. گروهی گنجشک از نقطه‌ای به نقطه دیگر پرواز و در مزرعه‌ای فرود می‌آیند. صاحب مزرعه می‌گوید: کیش. رئیس گنجشک‌ها می‌گوید: ما گنجشک هستیم نه کیش. و بالاخره صاحب مزرعه اکثر گنجشک‌ها را می‌کشد تا خود رئیس گنجشک‌ها تیر می‌خورد و در لحظه مردن می‌گوید: پس من هم کیش بودم و نمی‌دانستم.





## نمایه

امینیان: سرهنگ ۱۵۲، ۱۵۳  
اهواز ۲۶، ۳۹، ۵۱، ۷۱، ۷۲، ۷۳،  
۱۲۵

ب

بازیانفر: خلبان ۹۱، ۹۲، ۹۳  
بختیاری: مسعود؛ سرتیپ ۲ ۱۲  
بستان: شهر ۱۳۵  
بصره ۹۶، ۹۷، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۶،  
۱۰۷

بصیری جزی: علیرضا؛ آزاده ۷، ۸،  
۲۸، ۵۶، ۵۹، ۶۸، ۶۹، ۸۵، ۸۷،  
۹۴، ۹۸، ۱۰۲، ۱۱۶، ۱۱۸  
بلندزاده: علیرضا؛ ناخدا ۹، ۱۳۴  
بیمارستان شهرری ۸۱، ۹۸

پ

پادگان پسوه ۳۶  
پادگان دژ ۸۳، ۱۳۱  
پادگان سردشت ۳۵

آ

آذر هوشنگ: سید مرتضی؛ سرهنگ  
۷، ۸، ۳۴

آراسته: ناصر؛ سرتیپ ۱۱

آزادی: ستوان، استوار ۳۴، ۴۴، ۶۱،  
۶۲، ۶۳، ۶۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۳۵

آشپزخانه صحرائی ۶۵، ۶۶

آهنگران: مداح ۸، ۱۱۸، ۱۱۹

ا

اتابکی: ستوان ۱۰۴، ۱۰۵

ارتفاعات قوچ سلطان ۱۴۲

ارجمندی: سرهنگ ۱۷، ۱۹، ۲۰

اردوگاه شماره ۱۲ تکریت ۵۷، ۸۵

۱۰۲

اقارب پرست: حسن؛ سرهنگ ۱۲۰،

۱۲۳، ۱۲۴

امیری: هادی؛ سرگرد ۳۴

امیری: سرباز، ۱۴۵؛ سروان ۱۴۵

امیری مهر: سرگرد ۳۵

خرم شهر ۱۰، ۳۸، ۴۸، ۶۱، ۸۳،  
۸۴، ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۲۳، ۱۳۱،  
۱۳۲، ۱۳۴

خمپاره انداز ۸۱ م ۶۵  
خوشرو: رضا؛ سرهنگ ۹، ۱۲۹،  
۱۴۴

د

دادبین: احمد؛ سرگرد ۳۴  
دارایان: جعفر؛ سروان خلبان ۹،  
۱۴۰، ۱۴۷  
دریاقلی ۸، ۷۴، ۷۵، ۷۶  
دژستان: قاسم؛ سرهنگ خلبان ۹،  
۱۳۷

ذ

ذوقی: ستوان ۱۵۳

ر

رحمانی: داود؛ ستوانیکم ۸، ۱۲۵  
رودخانه جراحی ۱۴۰  
روستای باشماق ۴۱

پوربزرگ: محمد علی؛ سرهنگ ۷،  
۸، ۹، ۵۳، ۶۵، ۱۱۰، ۱۴۲، ۱۵۰

پوربزرگ وافی: علیرضا؛ سرهنگ ۱،  
۲، ۸، ۱۰، ۱۲

پورغلامی: سرهنگ ۹، ۱۵۲، ۱۵۳

ت

تپه‌های مدن ۲۱

تنگ حاجیان ۶۵، ۱۱۰، ۱۱۴

چ

چمران: مصطفی؛ دکتر ۹۰، ۹۱

ح

حزب دموکرات ۱۵۵

حسینی سعدی: حسین؛ سرهنگ ۷۶

حسینی: استوار ۴۸

حسینی: سید ناصر؛ سرتیپ ۱۱

حسینی: گروهبان ۸۳، ۱۰۰

خ

خرم‌آباد: شهر ۵۵، ۱۳۸

ص	ز
صحتی: اسماعیل؛ خلبان ۹۱، ۹۲	زارع: مهرباب ۵۲
صفایی پور: حمیدرضا؛ سرهنگ، ۹	زارعیان: اسماعیل؛ ستوان ۱۳۱،
۱۵۸	۱۳۲
صفری: فرخ؛ ستوان ۹، ۱۳۵	زاغیان: اصغر؛ آزاده ۷، ۸، ۹، ۳۰،
ع	۵۷، ۱۲۲، ۱۲۷
عباسی: محمدرضا؛ سرهنگ ۹، ۱۵۷	زندان آلواتان ۳۴
عبدی: محمد صالح ۷، ۴۱	زندان حسین آباد ۳۴
علیلو: ستوان؛ شهید ۴۸	زندان دولتو ۳۴، ۳۶
عملیات بیت المقدس ۷۶، ۱۰۰، ۱۳۱	زندان گناو ۳۶
عملیات ثامن الائمه (ع) ۴۳	س
عملیات رمضان ۱۰۳	ستاد جنگ‌های نامنظم چمران ۹۱
عملیات طریق القدس ۱۳۵	ستاد عملیات اروند ۷۵، ۷۶، ۹۱
عملیات فتح المبین ۸۹، ۱۰۰، ۱۵۷	سردشت: شهر ۳۴، ۱۵۴
عملیات قوچ سلطان ۴۱	سنندج ۱۵۴
عملیات والفجر ۴ ۳۴	سهند ۳: موشک ضد هوایی ۶۵، ۶۶،
ف	۶۷
فرجی: ستوانیار ۹۲، ۹۳	ش
فلاحی: ولی؛ سرتیپ ۲۳، ۲۴، ۲۷	شرفی: امیرحسین، ۹، ۱۳۳، ۱۳۸
فلکه ۴ شیر اهواز ۳۹	

گردان ۱۵۱ دژ ۶۱	ق
گردان ۱۵۳ پیاده ۱۳, ۱۹, ۴۳	قادرى: ستوان ۶۵, ۶۶
گردان ۱۶۵ ۱۰۳	قطعنامه ۵۹۸ ۵۷
گردان امام رضا (ع) ۱۱۶	قلاویز: شهر ۳۴
گیلانغرب ۱۱۰, ۶۵	قمرى: على؛ سرهنگ ۷, ۸, ۹, ۳۸,
ل	۴۸, ۵۰, ۵۱, ۶۱, ۶۳, ۷۱, ۸۳,
لشکر ۲۱ حمزه ۸۹, ۱۳۱, ۱۳۲	۸۹, ۹۵, ۱۰۰, ۱۰۳, ۱۲۰, ۱۲۳,
لشکر ۷۷ ۱۵۲	۱۳۱, ۱۳۲
م	ک
ماهشهر ۱۵, ۶۱, ۶۲	کاک محمود ۷, ۳۴, ۳۶, ۳۷
محمدى: استوار ۸۱, ۸۲	کریملو: سپهبد ۲۳, ۲۷
محمدى: ستوان ۷۶	ک
محمدى: تیمسار ۳۴, ۳۵	کومله ۱۴۳
مرادى: ابراهیم ۴۱	کوی ذوالفقاری ۱۷, ۱۹, ۲۳, ۷۴
مسعودیان: حسن؛ ناخدا, ۷, ۸, ۳۲,	کهرتري: منوچهر؛ سرتیپ ۷, ۱۵,
۴۶, ۷۷, ۱۰۸	۱۷, ۱۹, ۲۱, ۲۳
معصومی: مسعود؛ ستوانیکم ۹, ۱۵۴	گ
ملکی: استوار ۱۰۳, ۱۰۴, ۱۰۶,	گردان ۱۱۰ ۶۵
۱۰۷	گردان ۱۴۵ ۱۰۳

نقده: شهر ۳۶, ۳۷

و

ولایتی: اکبر؛ وزیر امور خارجه ۷۷

ه

هاشمی: سید حسام؛ سرتیپ ۱۱

ملکوتی خواه: حبیب الله؛ سرهنگ

خلبان ۸, ۹۰

ملکی: محمد ۳۰, ۳۱

موسوی: حجت الاسلام ۱۳۸, ۱۳۹

مهدویان: محمود؛ حجت الاسلام ۹۵,

۹۶

ن

نعمتی: سرباز ۷۱, ۷۲, ۷۳







هیئت معارف جنگ  
شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

## **Mig Va Dig 2**

**Col. Alireza Purbozorg (Vafi)**

**War Cognizance Committee Of  
Martyr Lieutenant General Ali Sayyad Shirazi**